

## استالینیسم خجولانه آذربايجان

(در دفاع از «گشتاور د مارکسیسم...»)



# استالینیسیم خجولانه آذرخش

(در دفاع از «گشتاورد مارکسیسم...»)

|  |       |
|--|-------|
| مقدمه  | ص ۳   |
| دفاع آذرخش از استالینیسیم، از طریق جعل تاریخ!                          | ص ۷   |
| حمله استالینیستی آذرخش به لوکزامبورگ و لنین!                           | ص ۱۸  |
| ماهیت طبقاتی رویزیونیسم  | ص ۲۹  |
| خلاصه سازی مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم»، یا انطباق آن با استالینیسیم؟ | ص ۸۰  |
| بیگانگی آذرخش با روش دیالکتیکی و پیامدهای آن                           | ص ۸۴  |
| آذرخش، علیه آذرخش!   | ص ۹۹  |
| در باب تفاوت میان نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس                     | ص ۱۲۰ |
| ماهیت جنبش چپ ایران از نگاه آذرخش                                      | ص ۱۳۸ |

## مقدمه

قصدهدف اصلی نویسنده «گشتاورد مارکسیسم...» همانا پرداختن به چرایی و چگونگی شکست انقلاب اکتبر بوده است. با علم به اینکه بررسی و درک آنچه که در اتحاد شوروی گذشت از مجرا و معبر تحلیل و تبیین سیر حرکت دوحزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و آلمان می گذرد. چه، و اشکافی مسائل مربوط به سیر حرکت این دوحزب پرولتری (وانترناسیونال دوم)، امکان بازآوری برخی از مفاهیم اساسی مارکسیسم انقلابی را فراهم می سازد و از آنجمله: مفهوم رویزیونیسم و رابطه آن با مارکسیسم، چگونگی رابطه آنها با جنبش طبقه کارگر، شیوه مواجهه با رویزیونیسم (وبطور کلی، شیوه برخورد به اپوزیسیون های درون حزبی)، ساختار حزب پرولتری، و غیره و غیره.

در همین پیوند بود که نوشته یادشده مدعی شد که بررسی تاریخ واقعی احزاب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان و مقایسه آنها با حزب بلشویک در دوران استالین، دو رویکرد کاملاً متفاوت نسبت به رویزیونیسم و لذا دو نحوه برخورد مختلف به اپوزیسیون های حزبی را نشان می دهد که عبارتند از:

(۱) شرایط و امکان شکل گیری اپوزیسیون های حزبی- حتی اگر حقیقتاً بیانگر رویزیونیسم باشند- به صورت یک جریان یا یک فراکسیون در حزب انقلابی پرولتاریا حفاظت شود و تا زمانی که این جریان به سوسیال- امپریالیسم تبدیل نشده است مناسباتی شامل «وحدت و تعارض» با آن برقرار باشد. یعنی حضور همزمان دو جریان (یا، دو فراکسیون) مارکسیستی و رویزیونیستی در درون حزب واحد کمونیستی. این وضعیت، در واقع همان سنت و روالی بود که در احزاب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان و دیگر کشورهای پیشرو برقرار بوده و لوکزامبورگ و لنین هر دو مدافع سرسخت آن محسوب می شدند. سنت و روالی که در واقع بر یک تمیز و تشخیص مهم و اساسی اتکاء داشت، و آن اینکه میان رویزیونیسم و سوسیال- امپریالیسم تفاوت ماهوی وجود دارد، که به اعتبار آن، اولی ها مجازند در حزب انقلابی حضور یابند ولیکن دومی ها بهیچ وجه. بعبارتی دیگر، این که رویزیونیسم حقیقت مارکسیسم انقلابی را مخدوش می کند، این که یکجانبه نگراست، نتایجی وارونه می گیرد و راه کارهائی که پیش پای طبقه کارگر قرار می دهد این طبقه را از دست یابی به اهدافش دور می سازد، همه و همه در جای خود صحیح است. با این وجود لازم است که میان اینان، بعنوان دسته ای از اعضای حزب مارکسیستی که برنامه آن را قبول دارند، و سوسیال- امپریالیست ها (سوسیالیست

در حرف، امپریالیست در عمل)، تمیز قائل شد.

(۲) برخلاف رویکرد فوق، نظریه دیگری نیز وجود دارد که با نام استالین گره خورده است. نظریه ای که کوشید پیدایش هرگونه اپوزیسیون های حزبی و شکل گیری هرگونه انتقاد متشکل علیه خط مشی دیکته شده از سوی رهبری حزب را، در همان نطفه اش خفه کند؛ با این توجیه که این منتقدین، بیانگر رویزیونیسم اند؛ و بدتر آنکه، همان تعریفی را برای رویزیونیسم ارائه می کرد که لنین و لوکزامبورگ فقط برای سوسیال- امپریالیسم قائل بودند: جریانی «بورژوائی و ضدانقلابی»!

بکلامی دیگر، پرسش تنومند مطرح شده از سوی نوشته «گشتاورد...»، در این نقطه نطفه می بندد که اپوزیسیون های داخلی حزب مارکسیستی بیانگر چیست و چگونه باید با آنها برخورد کرد؟

نوشته یادشده کوشید استدلال کند که لوکزامبورگ و لنین کاملاً محق بودند که اپوزیسیون داخلی حزب مارکسیستی را- ولو حقیقتاً نشانگر رویزیونیسم باشد- مجاز به شکل گیری و حتی تبدیل شدن به یک جریان (ویا فراکسیون) بدانند.

بدینسان نظریه «گشتاورد...» در وهله نخست درصدد توضیح این مهم بود که، اگر نادیده گرفتن سیرپختگی و گندزدگی و تحول رویزیونیسم به سوسیال- امپریالیسم از سوی لوکزامبورگ، فاجعه ۴ اوت ۱۹۱۴ و نابودی حزب انقلابی آلمان را به همراه داشت، لیکن ناتوانی در تمیز و تشخیص رویزیونیسم از سوسیال- امپریالیسم و لذا یکسان و همانند پنداری آنها از سوی استالینیسم مصیبتی باهمان ابعاد را ببار آورد. به سخنی دیگر، قتل های سیاسی استالینی، نه صرفاً بدلیل روحیات خشن و ذهنیت جنایت کارانه او، و نه تنها بدلیل تبدیل حزب پیشاهنگ به «حزب دولتی»، بلکه (و علاوه بر اینها)، این حذف گرائی و این برنتابیدن فراکسیون و اپوزیسیون حزبی، از طریق یک نظریه غلط در باب مقوله رویزیونیسم، پشتیبانی می شد. نظریه و درک غلط، نه فقط از رویزیونیسم بل از مقولات مرتبط با آن چون مارکسیسم و نیز رابطه مارکسیسم با جنبش طبقه کارگر. وانگهی، نفس غدغن ساختن فراکسیون و اپوزیسیون حزبی از سوی استالینیسم، به خودی خود، بمنزله سرکوب کامل مبارزه نظری و حق انتقاد در درون حزب پرولتری محسوب می شود، خواه با قتل منتقدین همراه باشد یا نباشد.

بنابراین، در ارتباط با مفهوم رویزیونیسم، میان نظریه لنین و لوکزامبورگ از یکسو و استالین از سوی دیگر، تفاوت و تفارق بسیار با اهمیت و حتی تعیین کننده ای وجود دارد. دو رویکرد کاملاً

مغایر، که لاجرم دوشیوه برخورد کاملاً دیگرگونه با اپوزیسیون های حزبی را پی آیند داشته است. حقیقی بودن این مغایرت، همان چیز است که نوشته «گشتاورد...» بر آن انگشت گذاشت و داعیه دار آن شد که از سوی همگان و برای دهه ها، به دست غفلت سپرده شده است.

لیکن یکسال پس از انتشار نوشته فوق، یکی از گروه های شناخته شده چپ انقلابی در ایران- موسوم به «آذرخش»، یا «جمعی از کمونیستهای ایران»- در نقد و بررسی آن، کتابی منتشر ساخته است موسوم به «التقاطی گری و دیالکتیک قهقرائی برای به رسمیت شناسی رویزیونیسم»!

آذرخش در کتاب خود، نظریه «گشتاورد مارکسیسم» را، نظریه ای «مبتذل»، «مغشوش و مجهول»، محصول «وارونه سازی تاریخ» و «جعلی»، و نتیجه کاریک «آماتور» که محض «تفنن» مطلب می نویسد و «صفحات زیادی را سیاه می کند»، ارزیابی کرده است! آذرخش همچنین، استنتاجات عرضه شده از سوی نگارنده را نوعی «مکر عقل بافراستی»، و تبلیغ «دیالکتیک قهقرائی» نامیده و نیز مدعی است که «تمایل به سازش» و «مدارای آگاهانه با رویزیونیسم» و «پروبال دادن به اپورتونیسم های مختلف» و «آوانس دادن» به آنها، تبدیل شدن به «کاسه داغ ترازاش»، پیروی از سیاست «نه سیخ بسوزد و نه کباب»، و حتی «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی» را، در بافراست رصد کرده است!

بله، آذرخش بدینسان رگباری از این القاب و عناوین را بدفعات نثار ما کرده است که در اینجا فقط بخشی از آن را نقل نموده ایم!

اما چرا؟- چه چیزی در نظریه «گشتاورد مارکسیسم...» وجود دارد که آذرخش را به این اندازه به خشم آورده که وی آن را اینچنین مورد داوری ویران کننده ای قرار داده است؟- پاسخ اینست که نظریه مذکور بیش از هر چیز علیه رویکرد استالینی به مقوله رویزیونیسم بوده و لذا با انتشار آن، آذرخش که پای نظریه مورد علاقه اش را لب گور می بیند، اینچنین برمی آشوبد و به خشم درمی آید. عبارتی، اینان که پیش انگاشت ها و تفکر سنتی خویش، که تامغزاستخوان استالینیستی است را، همچنان صلب و دست نخورده می خواهند و هرگونه تعرض به ساحت آنرا هم ارز با کفر ابلیس تلقی می کنند! چه، هر نظریه جدیدی- که بخواهد خلاف جریان آب شنا کند- طبیعتاً «دکانداران محترم» و محافظین «وضعیت موجود» که اعتبار کاذبی برای خود دست و پا کرده اند را می ترساند و به آن در چشم «نقد آشوبگر» می نگرند!

بیک کلام، ترس و خشم آذرخش در واقع ناشی از آنست که استالینیست ها به اشتباهات و دگمهای خویش نگاهی ناموسی دارند!

از اینرو، آنچه که در دفتر حاضر بیان آن را درس دارم توضیح و اثبات این حقیقت است که رویکرد آذرخش به مقوله رویزیونیسم حرف تازه ای نیست، بلکه از نظر سنخ شناسی و تبارشناسی با آراء استالین کاملاً همانند است. با این تفاوت که آذرخش نه فقط به طور تمام قد و با تعصب خاصی به دفاع از استالینیسم برخاسته است بل مضافاً پیگیر آنست که بسیاری از جنبه های آن را بنحواحسن «انکشاف» داده و «تکامل» بخشد و بویژه برای آن «پایه فلسفی» نیز تراشیده است! چراکه تا پیش از انتشار نظریه «گشتاورد...»، شیوه مواجهه استالینی با رویزیونیسم (یعنی ممنوع ساختن فراکسیون واپوزیسیون حزبی)، از سوی هیچکس به چالش گرفته نشده بود و لذا نیازی هم به انکشاف خویش نمی دید.

بسختی دیگر، رویکرد استالینی به رویزیونیسم- یعنی رویکردی که مخالف رابطه فراکسیونی میان مارکسیستها و رویزیونیستها، و بطور کلی مخالف شکلگیری اپوزیسیون های حزبی است- پس از آنکه از طریق نوشته «گشتاورد...» مورد نقد قرار گرفت، اینک بتوسط آذرخش واپسین رمق خویش را بکار گرفته و تمام قوای خود را جمع نموده است تا شاید بتواند مجدداً سر پا بایستد!

## دفاع آدرخش از استالینسم، از طریق جعل تاریخ!

عنوانی که منتقد ما برای کتاب خویش برگزیده است عبارتست از: «التقاطی گری و دیالکتیک قهقرائی برای به رسمیت شناسی رویونیسم» (تاکیدازمن است)

لازم است که نقطه شروع بحث خویش راهمین موضوعی قرار دهیم که باخط تاکید نشان داده ایم. چرا که مخالفت آدرخش با «به رسمیت شناسی رویونیسم»، آن محوری است که کل مباحث کتاب وی برحول آن می چرخد.

اما «به رسمیت شناسی رویونیسم» یعنی چه و آدرخش چرا سرسختانه با آن مخالف است؟

درپاسخ باید گفت که در نوشته پیشین ما آمده است که بلشویک ها و منشویک ها بعنوان مارکسیستها و رویونیستها، از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ همچون دو فراکسیون «متعارض ولی متحد» در درون حزب مارکسیستی (موسوم به حزب سوسیال دمکراتیک کارگری روسیه) حضور داشته و لذا فعالیت رویونیست ها تحت فراکسیونی از حزب مارکسیستی، کاملاً مجاز بوده، یا بعبارتی «به رسمیت شناسی» می شد. و این همانا شرح و روایت ما از خود تاریخ واقعی جنبش کمونیستی و احزاب مربوط به انترناسیونال دوم در دهه اول قرن بیستم بوده است. لیکن اعجاب آورآنکه، این واقعیت تاریخی غیرقابل مناقشه، به محل نزاع آدرخش با ما تبدیل شده است!

اما چگونه، و آدرخش حرف و بحث و استدلالش چیست؟

وی پاره متنی از لنین را ارائه نموده که مربوط به سال ۱۹۰۰ یعنی زمانی است که مراحل نهائی تکوین حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه در حال انجام است. گفتار لنین که آدرخش آن را نقل می کند چنین است:

«همانگونه که گفتیم وحدت ایدئولوژیک سوسیال دموکرات های روس هنوز باید ایجاد شود و برای این کار به نظر ما باید بحث باز [آزاد] و همه جانبه ای درباره مسایل اصولی و تاکتیکی ای که «اکنونمیست ها» و برنشتاینیست ها و «منتقدان» امروزه مطرح کرده اند صورت گیرد ما پیش از آنکه بتوانیم متحدشویم و برای آنکه احتمالاً متحدشویم، باید در درجه اول خطوط تمایز استوار و روشن رسم کنیم. در غیر این صورت وحدت ما صرفاً چیزی خیالی خواهد بود و سردرگمی غالب [حاکم] را پنهان

خواهد کرد و مانع از میان برداشتن آن خواهد شد. بنابراین روشن است که ما نمی‌خواهیم انتشارات خود را صرفاً تبدیل به انباری از نظرات مختلف بکنیم. به عکس ما آن را برطبق روح گرایش معینی هدایت خواهیم نمود. این گرایش رامی توان باکلمه مارکسیسم بیان کرد، و نیاز چندانی نیست اضافه شود که ما طرفدار تکامل‌پیکر (منسجم، محکم) ایده‌های مارکس و انگلس هستیم و مؤکداً «تصحیحات» دوپهلوی، مبهم و اپورتونیستی‌ای را که ادوارد برنشتاین و پ. استرووه مُد روز کرده‌اند را رد می‌کنیم. ولی هرچند ما درباره همه مسائل دیدگاه معین خود را بیان می‌کنیم، اما جایی درستون‌های نشریه خود برای بحث و جدل بین رفقا اختصاص می‌دهیم.» (بنقل از کتاب آدرخش، ص ۲۹ و ۳۰)

بله، آدرخش با ارائه این نقل قول از لنین، گویی سند مهمی به چنگ آورده که شیرازه بحث ما مبنی بر لزوم «به رسمیت شناسی» حضور رویونیسم در حزب انقلابی را، از هم می‌پاشد!

لیکن آیا حقیقتاً چنین است؟ - برای روشن شدن قضیه اجازه دهید آن را مورد بررسی قرار دهیم.

این سخنان لنین کاملاً واضح و آشکار است. عبارتی، اگر جمله لنین مبنی بر «خطوط تمایز روشن و استوار رسم کنیم» را در ارتباط با مجموعه آن پاراگراف در نظر بگیریم، آنگاه به سهولت در خواهیم یافت که: «خطوط تمایز روشن و استوار رسم کنیم» برای آنکه «بتوانیم متحد شویم». یاب عبارتی، هدف از ترسیم «خطوط تمایز»، همانا تحقق «وحدت ایدئولوژیک سوسیال دموکرات‌های روس»، یعنی تحقق همکاری و اتحاد مارکسیست‌ها و رویونیست‌ها در یک حزب پرولتری واحد بوده است و این بمعنای آنست که حضور رویونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا «به رسمیت شناسی» می‌شود.

ثانیاً، حتی اگر پاره متن فوق از لنین، راه را برای سوء تعبیر باز گذاشته باشد. که در واقع اصلاً چنین نیست. باز هم خودِ روند واقعی تاریخ، حقیقت موضوع را آشکار می‌سازد. یعنی آشکار می‌شود که در اینجا موضوع بر سر چگونگی و شرایط وحدت و همکاری میان مارکسیست‌ها و رویونیست‌ها تحت یک حزب واحد است و نه پرهیز و اجتناب از آن. چه، آن گرایشات که لنین در مقاله یادشده در سال ۱۹۰۰، آنها را بعنوان «اکونومیست‌ها و برنشتاینیست‌ها و منتقدان امروزه» معرفی می‌کند، در واقع همان هائی هستند که ۳ سال بعد یعنی در کنگره دوم بسال ۱۹۰۳، فراکسیون منشویک‌ها را تشکیل می‌دهند و لذا حضورشان، پس از تأسیس حزب پرولتری روسیه و در داخل آن، یک واقعیت تاریخی غیرقابل انکار است.

ثالثاً، لنین در آخرین جمله پاراگراف مورد نظر نوشته است: «ولی هر چند ما درباره همه مسائل دیدگاه معین خود را بیان می کنیم، اما جایی درستون های نشریه خود برای بحث وجدل بین رفقا اختصاص می دهیم». این سخنان نیز موضوع مجاز شمردن (یا، «به رسمیت شناسی») بحث وجدل میان «اکنونیست ها و برنشتاینیست ها و منتقدان امروزه» (که ۳ سال بعد تر، همان فراکسیون رویونیستهای منشویکی را پدید آوردند) از سوی دیگر، را مد نظر دارد؛ یعنی بحث وجدل میان مارکسیست ها و فراکسیون بلشویک ها شدند) از سوی دیگر، را مد نظر دارد؛ یعنی بحث وجدل میان مارکسیست ها و رویونیست ها بعنوان رفقای هم حزبی یکدیگر را. و این همان چیزی است که در نوشته «گشتاور» در باب آن - و به نقل از بتلهایم - آورده ایم:

«یکسال پس از چاپ چه باید کرد؟ - لنین تأکید نمود که لازم است ستونهای ارگان حزب وسیعاً به روی تبادل افکار باز باشد.»، و باید که حزب برای ارائه قضاوتی مستقل، تمام ابزار لازم و مطلقاً تمام ابزار لازم را در اختیار داشته باشد. وی کسانی را که رفتاری بیش از حد سختگیر و انضباطی افراطی در قبال «فردگرایی آنارشیستی» دارند، محکوم می نماید، چون فکر می کند که برای زندگی حزب، تحمل «فاصله معین از مقررات اکید سانترالیسم و فرمانبرداری مطلق از دیسپلین» (کلیات آثار، جلد ۸، ص ۱۱۵) ارجح می باشد.

در سال ۱۹۰۴، لنین باز هم تأکید می کند که تبادل وسیع افکار و حتی نبرد گرایشها برای زندگی حزب اساسی است. (مثلاً رجوع شود به جزوه لنین: یک گام به پیش، دو گام به پس، کلیات آثار، جلد ۷، ص ۲۱۲ و بعد). در واقع وجود اختلاف در درون حزب غیرقابل اجتناب می باشد. این اختلاف، تظاهری است از مبارزه طبقاتی، زیرا حزب «جزیره سوسیالیستی جدا افتاده ای» نیست.» (بتلهایم، «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، جلد ۱، ص ۴۵۳، بنقل از «گشتاور...» ص ۱۱۶ و ۱۱۷)

لیکن آذرخش نه از آنچه که ما آورده بودیم و نه حتی از همان پاراگرافی که خودش از لنین نقل می کند متوجه چنین موضوع روشن و ساده ای نشده است. بطوری که نه فقط در تیترا کتابش دم از مخالفت با «به رسمیت شناسی» حضور رویونیسم در حزب انقلابی می زند بلکه در سرتاسر کتاب وی بارزه های متعدد و فراوانی وجود دارد که نشانگر سوء برداشت او از سخنان لنین است. بکلامی دیگر، سخنان لنین در باب «خطوط تمایز روشن و استوار رسم کنیم»، برای آذرخش بمعنای

پرهیزجدی از هرگونه همکاری و وحدت جوئی با رویزیونیست ها و اپورتونیست ها تحت یک حزب واحد انقلابی تلقی شده است! نگاه کنید:

آدرخش بلافاصله پس از ارائه پاراگراف فوق الذکر از لنین، و در تفسیر آن، و با تأکید می نویسد:

«بدین سان می بینیم که از دید لنین مرزبندی با رویزیونیسم یکی از مقدمات یا پیش شرط های شکل گیری و تأسیس حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه بوده است.»! (همانجا، همان صفحه)

لازم به ذکر است که هم پاراگرافی که آدرخش از لنین نقل می کند و نیز این سخنان و نتیجه گیری خودش، مشخصاً علیه این روایت ما آورده شده است که گفته بودیم در بازه زمانی ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ مارکسیست ها (بلشویک ها) و رویزیونیست ها (منشویک ها) علیرغم مرزبندی و تعارض شان لیکن در درون یک حزب پرولتری واحد، و در چارچوب برنامه مارکسیستی آن، همکاری و وحدت داشته اند یعنی فعالیت فراکسیونی رویزیونیست ها در داخل حزب انقلابی کارگری، به رسمیت شناسی می شده است.

بله، آدرخش برای آنکه به همین رویکرد خویش وضوح کاملی ببخشد و در توضیح تیتراکتاش در مخالفت با «به رسمیت شناسی رویزیونیسم»، جدالی عجیب علیه ما را رقم زده است! نگاه کنید:

«بافراست کاسه داغ تر از آش شده و می گوید: مارکسیست ها و رویزیونیست ها «دوجریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از یک حزب انقلابی واحدند» و باید اضافه کرد: «انشاءالله گربه است»! « (ص ۵۴)

نیز: بافراست «می خواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند.» (ص ۱۳۹)<sup>۱</sup>

و مضافاً: «در تلاش او [بافراست] «برای به آغوش کشاندن» مارکسیسم و رویزیونیسم..... خود را نشان میدهد.» (ص ۳۲، کروشیه از من است)

بله، این سخنان آدرخش انسان را در حیرت فرو می برد. معلوم نیست که وی واقعاً به این ها

<sup>۱</sup> . جمله کامل آدرخش چنین است: «همان گونه که مولبرگر مارکسیسم و پرودونیسم را با هم جمع می کرد، بافراست هم می خواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند.» (ص ۱۳۹)

که می گوید اعتقاد دارد، یا مزاح می کند؟

آدرخش بدینسان و در دفاع از نظریه استالینی خویش مبنی بر رد و نفی «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم درحزب انقلابی- یعنی رد و نفی همکاری فراقسیونی میان مارکسیست ها و رویزیونیست ها- چنان دستپاچه شده که نه فقط سخنان لنین را تحریف می کند بلکه به انکار واقعیت تاریخی جنبش کمونیستی بین المللی نیز پرداخته است!

به بیان دیگر، آدرخش از طریق تک تک جملاتی که از او نقل کردیم و از جمله اینکه گفته است بافر است «می خواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند»، در واقع به کتمان این حقیقت تاریخی روشن تر از روز پرداخته که در دهه اول قرن بیستم در تمامی احزاب پرولتری جهان، مارکسیستها و رویزیونیستها در یک حزب جمع شده بودند. حقیقتی که لنین در مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم» به سال ۱۹۰۸، آن را اینگونه بیان کرده است:

«اجتناب ناپذیر بودن رویزیونیسم معلول ریشه های طبقاتی آن در جامعه معاصر می باشد. رویزیونیسم پدیده ای بین المللی است. هر سوسیالیستی که کمی مطلع و فکور باشد ممکن نیست کوچکترین تردیدی در این مورد داشته باشد که مناسبات بین ارتدکس ها و برنشتینی ها در آلمان، گدیست ها و ژور سیست ها (اکنون بخصوص بروسیت ها) در فرانسه، فدراسیون سوسیال دموکراتیک و حزب کارگری مستقل در بریتانیا، بروکرو و اندرولد در بلژیک، انتگرالیست ها و رفرمیست ها در ایتالیا، بلشویک ها و منشویک ها در روسیه، با وجود تنوع عظیمی که از لحاظ شرایط ملی و عوامل تاریخی در وضع فعلی کلیه این کشورها وجود دارد، باز همه جا از لحاظ ماهیت خود یکسان است. «تقسیم بندی» در داخل سوسیالیسم جهانی معاصر، در حقیقت امر، اکنون در کشورهای مختلف جهانی در صراط واحدی انجام می یابد.» (بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۱)

بعبارتی ساده تر، این «جمع شدگی مارکسیسم و رویزیونیسم با هم در یک حزب»، که آدرخش انجام آن را به گردن بافر است انداخته است، در حقیقت، رویدادی تاریخی و مربوط به دهها سال پیش از آنست که پدر و مادر بافر است با هم آشنا شده باشند!!

آیا آدرخش خودش می داند چه ملغمه ای می پزد؟

بله، آدرخش بر اساس همین گیجی و گنگی خویش است که بافر است رامتهم به تمایل به «سازش» با رویزیونیسم و «به آغوش هم کشاندن» مارکسیسم و رویزیونیسم، و اشاعه «لیبرالیسم بی

مایه و میان تهی» نموده است!!

در همین ارتباط به این سخنان آذرخش توجه کنید: «بافراست کاسه داغ تراز آش شده ومی گوید: مارکسیست ها و رویزیونیست ها «دوجریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از یک حزب انقلابی واحدند» و باید اضافه کرد: «انشاءالله گربه است!» (ص ۵۴)

آنچه که آذرخش از ما نقل کرده، چنین است: مارکسیست ها و رویزیونیست ها «دوجریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از یک حزب انقلابی واحدند». روشن است که این سخنان ما، حاوی دو گزاره است: یکی شرح و روایت و گزارشی از خود تاریخ است (یعنی اتفاق خاصی که درکنگره دوم سال ۱۹۰۳ به وقوع پیوسته است را عیناً گزارش می کند) مبنی بر اینکه مارکسیستها و رویزیونیستها «دوفراکسیون از یک حزب انقلابی واحدند»؛ و دیگری برداشت و تفسیر ما از آن روایت تاریخی را بیان می کند مبنی بر اینکه آنها «دو جریان داخلی مارکسیسم» هستند. لیکن آذرخش هر دو گزاره، یکی روایت تاریخی و دیگری برداشت ما از آن را، با هم و یکجا، رد و نفی کرده است! بعبارتی، حرف آذرخش اینست که مارکسیست ها و رویزیونیست ها، نه فقط «دوجریان داخلی مارکسیسم» محسوب نمی شوند بلکه هرگز «دوفراکسیون از یک حزب انقلابی واحد» نیز نبوده اند!

در این رابطه باید گفت که باور ما اصلاً این نیست که باید تاریخ را سرمشق و ملاک قرار دهیم و نه برهان را. با این وجود، گام اول آنست که ببینیم در خود تاریخ واقعی چه گذشته است و سپس بر سرتفسیر آن بحث کنیم: تأمل در آنچه گذشته بود و ارزیابی انتقادی آن. لذا اگر آذرخش ماتریال تاریخی روایت شده از سوی ما را می پذیرفت و آنگاه با تفسیر و تأویل ما از آن به مخالفت می پرداخت، جای بحث با او وجود می داشت لیکن وی ترجیح داده که با انکار تاریخ واقعی و نیز مسخ آراء ما، به باورهای سر تا پا استالینی اش میدان دهد. بعبارتی حضور رویزیونیست های برنشتاینی بصورت یک جریان در درون حزب سوسیال دمکرات آلمان تا سال ۱۹۱۴، و نیز حضور رویزیونیستهای منشویکی بصورت یک فراکسیون در حزب سوسیال دمکرات روسیه تا سال ۱۹۱۲، همان حقایق تاریخی روشن تر از آفتاب است که ما مجبوریم آنها را با جنگ از جنگ این آقایان بیرون بکشیم! با این وجود، آذرخش از رو نمیرود چراکه این اوست که وانمود می کند به شدت به دنبال عیان ساختن جعلیت آن روایتی از تاریخ است که بافراست ارائه کرده است! بله، آذرخش به اینسان بافراست را به «وارونه سازی تاریخ» متهم می کند و نیز مدعی است که سخنان بافراست مبنی بر اینکه: «مارکسیسم و رویزیونیسم «دو جریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون در یک حزب

انقلابی پرولتری اند» و غیره و غیره، همگی از لحاظ تئوریک نادرست... و از لحاظ تاریخی خلاف واقع اند!! (ص ۴۵، ۴۶) و اینکه آدرخش همین معنا را با کلماتی دیگر، دو باره تکرار می کند: «چنین استنتاجی در تئوری بی پایه و اساس است،... و نیز به واقعیات تاریخی جنبش کارگری در مورد شکل گیری رویزیونیسم و شیوه برخورد مارکسیست ها بدان بی توجه است.»!! (ص ۱)

به سخنی دیگر، آدرخش پس از سی و چندسال پژوهش و تحقیق و تفحص و تأمل و تفکر در باب تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی، سرانجام به این «کشف بزرگ» نائل آمده است که موضوع «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا، هیچ ربطی به تاریخ جنبش کمونیستی و آراء لوکزامبورگ و لنین نداشته بلکه صرفاً «اختراع» بافراست است، که «میخواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند»!!

واقعا که خسته نباشید!

این حد بالا از اشراف بر تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی، و این هوش و ذکاوت فوق العاده، آیا غبطه برانگیز نیست؟

آدرخش از تاریخ جنبش کمونیستی جهانی چنان بی اطلاع است که حتی این حقیقت پیش پا افتاده را نیز متوجه نشده که جمع شده گی یاد شده، همان رویداد تاریخی و همان واقعیت تاریخی ای است که دهها سال پیش از آنکه بافراست به دنیا آمده باشد در جنبش کمونیستی و کلیه احزاب آن و با تأیید لوکزامبورگ و لنین انجام شده بود. و لذا بافراست فقط کوشیده است تا چرایی و چگونگی آن، معنا و مفهوم آن، شرایط و ضرورت های آن را به لحاظ تئوریک توضیح دهد و تبیین کند. بافراست کوشید تا نشان دهد لوکزامبورگ و لنین بر اساس چه تحلیل و شناختی از مقوله رویزیونیسم، و بر مبنای چه نیاز و زمینه و ضرورتی، مجوز حضور رویزیونیستها در درون حزب مارکسیستی را صادر نموده و فعالیت آنها را «به رسمیت شناسی» کرده اند، و استالین چرا از رفتاری مشابه تن زده است؟

مخلص کلام، از آنجائیکه رخدادهای پیدایش دو فراکسیون مارکسیستی و رویزیونیستی در حزب سوسیال دمکرات روسیه در گنگره دوم سال ۱۹۰۳، رخدادی است که در تدوین تئوری «گشتاورد مارکسیسم...» نقش بنیادین و مرکزی را ایفا می کند [و درست به همین خاطر بود که نوشته مذکور نقطه آغاز بحث خویش را روایت همین رخداد تاریخی قرار داده و بر آن متمرکز شده است]، آدرخش نیز متقابلاً به رد و انکار ساده این رخداد تاریخی پرداخته و آنگاه با ذوق زدگی کودکانه ای اعلام می دارد:

«نتیجه آنکه کل بنای تئوریک «نظریه گشتاورد مارکسیسم» که در این نوشته اجزاء و جنبه های مختلف آن را مورد بررسی و نقد قرار دادیم فرومی ریزد.»!! (ص ۱۳۷) و اینکه: «ما سرشت سست، غیر علمی و متناقض پایه ها و ستون های تز «گشتاورد» و دروغین بودن کلیت آن در عرصه نظری و زیان مند و خطرناک بودن آن را در عرصه سیاسی و عملی نشان دادیم.»!! (ص ۱۲۷)

این سخنان، دون کیشوت را روسفید می کند!

در جنبش چپ ایرانی با این بضاعت ناچیز تئوریکش و با این «نظریه گریزی» و «تئوری هراسی» اش، و در محیطی که تفکر و خردورزی بشدت فقیر است، ظهور دم به دم و یکی پس از دیگری امثال آدرخش هر چند مصیبت است لیکن اصلاً مایه تعجب نیست. زیرا «از کوزه همان برون تراود که در اوست». اما زمانیکه می بینیم وی با ارائه چنین سخنانی، لحن و زبان تمسخرآمیز نیز به خود می گیرد و می نویسد «انشالله که گربه است!»، آنگاه عمق فاجعه بار وضعیت تئوریک چپ ایرانی نمایان می شود. وضعیت فلاکت باری که تحت آن، نادانی و ابتذال، این چنین خود را در موقعیت تهاجمی یافته است: جهل تازنده!

اما، پرسش بزرگ اینست که مخالفت آدرخش با موضوع جمع شدن «مارکسیسم و رویزیونیسم با هم در یک حزب»، یعنی مخالفت او با موضوع «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا، بطور مشخص چه چیزی را زیر ضرب گرفته است؟ پاسخ این است: آزادی حق گرایش، حق اپوزیسیون حزبی و فراکسیون، یعنی درست همان چیزی که تئوری «گشتاورد مارکسیسم» کوشید (از طریق نقد رویکرد استالینی)، ضرورت آن و اجتناب ناپذیری آن را استنتاج کند و به اثبات برساند.

آدرخش تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی را، نه آنگونه که واقعاً هست، بل به شیوه مورد علاقه خودش می بیند!

به عبارتی دیگر، نقد و اعتراضی که تئوری «گشتاورد مارکسیسم» نسبت به سرکوب مبارزه نظری بتوسط استالینیسم ابراز داشته بود، و دفاعی که نوشته یاد شده از حق گرایش، حق اپوزیسیون حزبی و فراکسیون انجام داده بود، موجب شده که آدرخش نگارنده آن را نخست «متمایل به سازش»، «مدارا» و «آوانس دادن» به رویزیونیسم معرفی کند و سپس تعارف را کنار گذاشته و مستقیماً عنوان سازد که: «بافراست لیبرالیسم بی مایه و میان تهی راجانشین دموکراتیسم می

کند»!! (ص ۱۴۰)

اینجاست که می‌گوییم آدرخش به طور تمام قد، به دفاع از نظریه و عمل استالینی مبنی بر غدغن ساختن اپوزیسیون حزبی و فراکسیون، برخاسته است!

البته استالین از این حدازبلوغ عقلی برخوردار بود که حکم خویش مبنی بر ممنوعیت فراکسیون‌نویسی را، از این طریق توجیه نکند که حزب سوسیال دمکرات روسیه نیز هرگز رنگ رابطه فراکسیونی میان مارکسیسم و رویزیونیسم را بخود ندیده و حضور رویزیونیسم در آن هیچ گاه به رسمیت شناسی نمی شده است! چه، بسیاری از اعضای حزب بلشویک در دوران او، همان کسانی بودند که وجود آن رابطه فراکسیونی را به چشم خویش دیده و شخصاً در آن حضور داشته اند. ولذا استالین به خوبی می‌فهمید که اگر چنین ادعایی را مطرح سازد آنگاه فقط یک انتظار می‌تواند داشته باشد: انفجار خنده عمومی!

بعبارتی دیگر، مخالفت با «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی، یعنی مخالفت با رابطه فراکسیونی میان مارکسیسم و رویزیونیسم، با این توجیه که اساساً چنین چیزی در حزب سوسیال دمکرات روسیه سابقه نداشته است، نه استالینیسم بلکه در واقع کاریکاتوری از آن است!

آدرخش دست به توجیهش اصلاً تعریفی ندارد! مضافاً، این‌ها نشانگر آن است که ما در جنبش چپ ایران با چه جور اشخاصی طرف هستیم!

البته نامعمول است که یک «آماتور» که صرفاً محض «تفنن» مطلب می‌نویسد<sup>۲</sup>، به ساحت «حرفه‌ای»‌هایی همچون آدرخش جسارت نموده و آنان را مورد نصیحت قرار دهد. با این وجود لازم است بگوییم وی تا زمانی که مشکل خویش با «روخوانی ساده تاریخ» را بر طرف ننموده، بهتر است به خاطر نقد تئوریک دیگران خودش را اذیت نکند!

لیکن اگر در همینجا با گفتن اینکه کتاب آدرخش اساساً قابل اعتنا نیست، دفتر حاضر را می‌بستیم و ختم این بحث را اعلام می‌نمودیم، مسلماً هیچ سرزنشی متوجه ما نبود. چراکه آدرخش بعنوان

<sup>۲</sup> . آدرخش در ص ۵۰ کتاب خویش بافرست را «آماتور» نامیده و در ص ۱۱۲ «آماتوریزم» را اینگونه تعریف می‌نماید: «کار غیر حرفه‌ای و تفننی»! قبلاً دیده بودیم که ایرج آدرین، آنگاه که انبان استدلال و منطق خویش را تهی می‌یافت، چگونه می‌کوشید با تازه کار نامیدن حریف، وی را وادار به خالی کردن میدان کند. حال می‌بینیم که آدرخش نیز، به چنین سیاقی بی‌علاقه نیست!

یک تاریخ خوانده، بهیچ روی صلاحیت تأیید و یا رد استنتاجات تئوریک دیگران را ندارد. با این وجود، بسیار مایلیم که بحث حاضر را ادامه دهیم زیرا مشتاقیم که ببینیم این «حرفه ای ها» پس از سه دهه کار نظری، چه تخم دو زرده دیگری نیز برای ما گذاشته و چه ایده های فوق العاده غنی و سطح بالایی را پرورانده و تحویل داده اند؟ از سویی دیگر، منتقد استثنائی و جالب توجهی همچون آدرخش، چیزی نیست که به طور هر روزه سراغ ما را بگیرد!

وانگهی، آدرخش تا اینجا فقط یکی از ستونها و پایه های نظریه ما را مورد حمله قرار داده و آنرا ویران و حتی با خاک یکسان نموده است! لذا باید دید که با بقیه آنها چه کرده است؟

لیکن پیش از آنکه به دیگر مباحثی که آدرخش مطرح ساخته است پردازیم اجازه دهید در اینجا بر سر همین موضوع، اندکی مکث کنیم.

پرسش بزرگ اینست: چرا سخن لنین مبنی بر «خطوط تمایز روشن و استوار ترسیم کنیم»، منجر به این سوء برداشت در آدرخش گردیده که باید از هرگونه همکاری و وحدت با رویزیونیستها پرهیز شود؟ پاسخ اینست که از دید متافیزیکی آدرخش آنگاه که سخن از تمایز و تعارض در میان است دیگر جایی برای همکاری و وحدت باقی نمی ماند، و زمانی که پای همکاری و وحدت در میان باشد دیگر سخن گفتن از تمایز و تعارض، بی معناست؛ یا تمایز و تعارض، یا وحدت و همکاری؛ وجود توأمان ایندو محال است!

اینچنین است که آدرخش بمحض مشاهده سخن لنین در باب لزوم مرزبندی با رویزیونیست ها، خیال کرده که قصد لنین پرهیز از هرگونه وحدت و همکاری است. در صورتیکه دیدگاه لنین آشکارا پیگیر اینست که در عین وحدت و همکاری حول محور برنامه حزب پرولتری، هریک از گرایشات مختلف بتوانند تمایزات و ویژگی های خاص خود را نیز حمل و حفظ کنند و اینکه این مساله حتی شامل گرایشات رویزیونیستی نیز می شود. همانگونه که شامل «اکونومیست ها و برنشتاینیست ها و منتقدان امروزه» (که بعداً یعنی در سال ۱۹۰۳ فراکسیون رویزیونیستی منشویکی را پدید آوردند)، شد.

به سخنی دیگر، از نگاه لنین (و نیز لوکزامبورگ)، مرزبندی و ستیز با رویزیونیسم بمعنی عدم همکاری و وحدت با آنان در چارچوب یک حزب واحد انقلابی نیست. چه، وحدت و نیز تمایزی همانقدر معتبر، میان مارکسیسم و رویزیونیسم وجود دارد. بعبارتی تا پیش از تبدیل بخشی از منشویسم

به «انحلال طلبی»، بلشویکها و منشویکها بمثابة مارکسیستها و رویونیستها در عین پیگیری منازعات فراکسیونی شان، اما همه یک وجود بودند. همانگونه که ژانوس! (ژانوس، الاله ای بود با دو چهره ولی همبسته). یعنی، مارکسیسم و رویونیسم از یکسو مرزبندی و ستیز نظری شان مستدام است، و ازسوی دیگر- در درون یک حزب انقلابی واحد- همنشین، ممزوج و مزدوج اند. ذهن متافیزیکی آدرخش اما، قادر به دیدن سیرحرکت پدیده (حزب انقلابی پرولتاریا، حزب مارکسیستی) در وضعیت «وحدت اضداد» نیست!

بله، اینچنین است که آدرخش ازطریق وارونه سازی مضمون سخنان لنین کوشیده است نظریه استالینی خویش را به کرسی حقانیت بنشانند!

## حمله استالینیستی آدرخش به لوکزامبورگ ولنین!

آدرخش می نویسد:

« پلخانف در سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ خواهان اخراج برنشتاین از حزب سوسیال دمکرات آلمان بود (ر.ک.لنین، چپ روی بیماری کودکانه کمونیسم). همچنین می توان به نامه سرگشاده پلخانف به کائوتسکی، (منتخب آثار فلسفی پلخانف، ترجمه انگلیسی ج ۲ ص ۳۵۱-۳۴۰، انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۷۸) رجوع کرد که در پایان آن نامه پلخانف می نویسد: «... چه کسی باید دیگری را دفن کند؟ آیا برنشتاین سوسیال دمکراسی را دفن خواهد کرد یا سوسیال دمکراسی برنشتاین را؟!» (تکیه بر کلمات از پلخانف است). پلخانف این نامه سرگشاده را در سال ۱۸۹۸ نوشت. او همچنین در سال ۱۹۰۳ در ایسکرا نوشت: «تحسین کنندگان «گرایش دوستانه در جدل» نمی توانند بفهمند که [مارکسیست های] ارتودکس به هیچ رو دوست رویزیونیست ها نیستند و اگر نخواهند به هدف خود خیانت ورزند باید مبارزه ای مرگبار به ضد آنان به راه اندازند.» (منتخب آثار فلسفی پلخانف، ترجمه انگلیسی ج ۲ ص ۲۱)

والتر هلد (۱۹۴۱-۱۹۱۰)، عضو حزب کمونیست آلمان که در سال ۱۹۳۳ به ترتسکی پیوست) می نویسد «رزا لوکزامبورگ در کتاب خود اصلاح اجتماعی یا انقلاب اجتماعی که در ادبیات مارکسیستی مرواریدی جاودانه است، به حق خواهان اخراج برنشتاین از حزب گردید. او در چاپ دوم این کتاب که در سال ۱۹۰۸ منتشر شد عبارات مربوط به اخراج برنشتاین را حذف کرد. برنشتاینیسم مانند انگلی به درون گوشت حزب نفوذ کرده و آنرا فاسد نموده بود. اما روزا به چه نتیجه جدیدی رسید؟ هیچ. او رهبری متحجر را تهدید کرد: توده ها رفتار [سلوک] جدیدی به شما خواهند آموخت! اما اگر توده ها اشتباهات حزب را با ابتکار خود تصحیح خواهند کرد پس چرا در سال ۱۸۹۹ روزا

خواستار اخراج برنشتاین از حزب شد؟» (والتر هلد، چپ آلمان و بلشویسم، ۱۹۳۹)

همه این موارد نشان میدهد که مارکسیست های اصولی (که پلخائف نیز در سالهای یادشده در بالا به این گرایش تعلق داشت) به هیچ رو خواهان نزدیکی و همزیستی با رویزیونیست ها در یک حزب نبودند، چه رسد به اینکه، چنانکه بافراست تصور می کند، با آنان «هم آغوش» باشند یا ایده ها و عمل آنان را چنانکه بافراست گمان می کند (نمی گویم توصیه می کند!) «درجان مارکسیسم» جای دهند.» (کتاب آدرخش، ص ۴۴ و ۴۵)

این پاره متن طولانی از آدرخش را لازم بود که در اینجا نقل کنیم زیرا بخش اصلی کتاب وی حول مضمونی می گردد که در آن قید شده است.

اولین چیزی که در اینجا جلب توجه می کند این است که آدرخش قبلاً گفته بود بر خلاف تاریخ واقعی جنبش بین المللی کمونیستی و بر خلاف نظر لنین و لوکزامبورگ، این بافراست است که «میخواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند»، لیکن در اینجا (و شکر خدا!) دست از سر ما برداشته و خودش اذعان می دارد که مارکسیستها و رویزیونیستها با هم در حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان جمع شده بودند، آنهم بی آنکه نظر بافراست را پرسیده باشند!

صرف نظراز این التقاطی گری آدرخش، حال رویکرد وی در باب نحوه مواجهه با رویزیونیسم را مورد بررسی قرار دهیم. همانگونه که پیداست آدرخش، لوکزامبورگ را به سبب آنکه به جای اخراج برنشتاین در همان سال ۱۸۹۹ اجازه می دهد که مارکسیسم و رویزیونیسم باهم در یک حزب جمع شوند، مورد سرزنش آشکار قرار داده است هم از زبان والتر هلد، هم پلخائف، و از زبان خودش!

در همین راستا است که آدرخش نوشته است: «همه این موارد نشان میدهد که مارکسیست های اصولی (که پلخائف نیز در سالهای اشاره شده در بالا به این گرایش تعلق داشت) به هیچ رو خواهان نزدیکی و همزیستی با رویزیونیست ها در یک حزب نبودند». این سخنان به وضوح کامل نشان میدهد که از منظر آدرخش آن دیدگاهی که در همان سال ۱۸۹۹ یعنی همان اوایل ظهور رویزیونیسم برنشتاینی، خواهان اخراج آن از حزب بوده است دیدگاه «مارکسیست های اصولی» بوده و لذا نظریه لوکزامبورگ که از اخراج رویزیونیستها صرف نظر و حضور آنان در حزب انقلابی را به رسمیت شناسی نموده است، دیدگاهی است بی ربط و بدور از دیدگاه مارکسیستهای اصولی!!

یا به زبانی ساده تر، آذرخش می خواهد بگوید که امر جلوگیری از حضور رویونیسم در حزب انقلابی، یکی از اصول مارکسیسم محسوب می شود که مارکسیست های اصولی (که پلخائف نیز در سالهای اشاره شده در بالا به این گرایش تعلق داشت) آن را لحاظ نموده و اما لوکزامبورگ آن را زیر پا گذاشته است!!

جالب آنکه، آذرخش که در سرتاسر کتاب خویش با جار و جنجال وصف ناپذیری خود را طرفدار آراء لوکزامبورگ و لنین در باب رویونیسم معرفی می کند، در اینجا حجاب دفاع از آنان را از چهره خویش کنار می زند!

لیکن این همه ماجرا نیست. چه، آذرخش برای آنکه حمله خویش به لوکزامبورگ را پشتیبانی و تقویت نماید این چنین به مارکس و انگلس آویزان می شود و می نویسد:

«مارکس و انگلس همکاری با اپورتونیست ها را در درون حزب انقلابی طبقه کارگر ناممکن می دانستند.» (ص ۱۱۰)

و نیز می افزاید :

«خواننده به روشنی می بیند که بنیان گذران مارکسیسم یعنی مارکس و انگلس از آغاز تأسیس حزب سوسیال دمکرات آلمان و بویژه از انتشار برنامه گوتا (۱۸۷۵) به بعد موضع بسیار قاطع در برخورد با جریانات اپورتونیستی و ضد کارگری و دیدگاه های این جریان های اپورتونیستی در درون این حزب داشتند و مخالف همزیستی و همکاری و حتی مذاکره با آنان در درون حزب بودند و آنان را رفیق خود نمی دانستند. این جریانات اپورتونیستی و ضد کارگری بعد ها به شکل رویونیسم راست برنشتاینی و رویونیسم چپ که اساساً از آنارشیزم و آنار کوسندیکالیسم الهام میگرفت ظهور کردند.» (همان صفحه، تأکید از من است)

بنابراین و همانگونه که دیده میشود از منظر آذرخش، بنیان گذاران مارکسیسم یعنی مارکس و انگلس «همکاری با اپورتونیست ها را در درون حزب انقلابی طبقه کارگر ناممکن می دانستند»، یعنی «مخالف همزیستی و همکاری و حتی مذاکره با آنها در درون حزب بودند و آنها را رفیق خود نمی دانستند»، و پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ همچون «مارکسیست های اصولی» از همین موضع مارکس و انگلس حرکت می کرد اما لوکزامبورگ، خلاف آن !!

اما کیست که نداند نظر پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳، در واقع همان نظریه ای است که جوزف استالین (پس از مرگ لنین)، مجری آن شد؟ یعنی نظریه ای که رویونیسم را واجد حضور در حزب انقلابی نمی داند، و بر این اساس، فراکسیونیسیم را ممنوع اعلام می کند. لیکن اعجاب آور است که آدرخش نظریه آشکارا استالینی خود را تحت پوشش دفاع از پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ مطرح نموده یعنی به طرز ناشیانه ای کوشیده است تا عقبه ذهنی خویش و وابستگی فکری اش به استالینیسم را، از انظار عمومی پنهان کند!

علاوه بر آن، آدرخش در بخش بزرگی از کتابش بحث و نظر خویش را، در ظاهر علیه بافراس و در باطن علیه لوکزامبورگ، به پیش می برد و به بدین سان می کوشد تا موضع استالینی خویش مبنی بر ممنوعیت رابطه فراکسیونی میان مارکسیست ها و رویونیست ها را به کرسی حقانیت بنشاند. وی به همین منوال و تحت لوای نقد دیدگاه بافراس لیکن در واقع نظر لوکزامبورگ را زیر ضرب گرفته و می نویسد:

«بینش التقاطی او است که در تلاش او برای به آغوش هم کشاندن مارکسیسم و رویونیسم که اصول متعارضی دارند به روشنی خود را نشان میدهد.» (ص ۲۳)

از نگاه آدرخش موضوع به رسمیت شناسی حضور رویونیست ها در حزب مارکسیستی نه به این خاطر است که آنها برنامه مارکسیستی این حزب را قبول داشته و از اینرو واجد چنین حضوری می شوند بلکه به سبب آن است که بافراس (بخوان لوکزامبورگ) همچون «مارکسیست های اصولی» نبوده و بنا بر «بینش التقاطی» خویش به تلاش برای «به آغوش هم کشاندن مارکسیسم و رویونیسم» پرداخته است!!

باری دیگر و به همین ترتیب، آدرخش می نویسد: «مهمترین نتیجه سیاسی نظریه گشتاورد عبارت از به رسمیت شناسی رویونیسم و باز کردن آشکار و رسمی همه درها به روی اپورتونیسم به اسم آزادی رأی و اندیشه و ضرورت برخورد به خطا برای بالا آمدن حقیقت.» (ص ۱۴۱)

بحث «گشتاورد» در باب «آزادی رأی و اندیشه»، در چارچوب پذیرش برنامه حزب انقلابی پرولتاریا یعنی میان بخشهای مختلف یک حزب پرولتری واحد بوده است، و نه «آزادی رأی و اندیشه» بصورت علی العموم یعنی با حضور نمایندگان سیاسی طبقات متخاصم در درون حزب انقلابی پرولتاریا! لیکن آدرخش این پیش شرط اساسی مطرح شده از سوی ما را، کسر و کتمان نموده تا با

وارونه‌نمایی نظریه‌ما، بتواند تصور خوانندگانش از حقانیت خویش را تقویت نماید و به نظریه استالینی‌اش اعتبار بخشد.

آدرخش باردیگر، نه فقط بافراست بلکه در واقع نکوهش لوکزامبورگ را مد نظر دارد و می‌نویسد: برای بافراست «اینکه رویزیونیسم در همان آغاز اصول و مبانی [مارکسیسم] را زیرسئوال می‌برد و درصدد حذف آنهاست امر مهمی نیست و رویزیونیسم را از دامنه‌ی مارکسیسم جدا نمی‌کند و بیرون نمی‌اندازد!» (ص ۷، کروشه از من است)

کاملاً روشن است که از نظر آدرخش، رویزیونیسم باید در «همان آغاز» یعنی آغاز ظهورش در سال ۱۸۹۸ از حزب مارکسیستی اخراج می‌شد (یعنی همانگونه که پلخانف در سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ طلب می‌کرد)، و لوکزامبورگ به سبب آنکه از این کار تن زده و قصور کرده است «مارکسیست اصولی» محسوب نمی‌شود!

وبازهم:

«تحلیل و نتیجه‌گیری‌های بافراست، به طور عینی، یعنی فارغ از اینکه بافراست چه نیتی داشته و دارد، فراخوانی برای به رسمیت‌شناسی رویزیونیسم و مدارا با آن است با این وعده که روزی پس از «پخته شدن رویزیونیسم» زمان تسویه حساب قطعی با آن فرا خواهد رسید و تا آن زمان باید آن را همچون «نوعی مارکسیسم» و بخشی از «حزب انقلابی پرولتاریا» پذیرفت. البته پس از طرد رویزیونیسم (که از نظر بافراست تنها هنگامی باید صورت گیرد که رویزیونیسم به سوسیال-امپریالیسم یا انحلال‌طلبی و غیره تبدیل شود) باز این دور، یعنی ظهور و شکل‌یابی رویزیونیسمی جدید و همان روند وحدت و مبارزه ادعائی بافراست، باید از سر گرفته شود...» (ص ۲)

این سخنان نیز، نه فقط بافراست بلکه لوکزامبورگ را مورد این پرسش و مذمت قرار می‌دهد که چرا «تسویه حساب قطعی» با برنشتاینیسم رادر همان سال ۱۸۹۸ انجام نداد و آن را به عنوان «نوعی مارکسیسم و بخشی از حزب انقلابی پرولتاریا پذیرفت»!

بعبارتی دیگر، بررسی شیوه برخورد لوکزامبورگ (ولنین) به رویزیونیسم نشان می‌دهد که آنها از بدو تأسیس حزب پرولتری کوشیدند با برقراری مناسباتی از «تعارض/وحدت» با رویزیونیستها، این فرایند را در بستری دیالکتیکی جاری سازند (تأمین امنیت برای مواجهه دیالکتیکی مارکسیسم و رویزیونیسم)، تا در نهایت، جریانات رویزیونیستی و اپورتونیستی تکلیف خود را تعیین

کنند که آیا دوباره در مارکسیسم ذوب و ادغام می شوند (همچون اترونیسم و آشتی طلبی)، یا به بورژوازی ملحق می شوند (همانند منشویسم و برنشتاینیسم). لیکن آذرخش آشکارا مخالف این شیوه برخورد است هر چند این مخالفت خویش با لوکزامبورگ (ولنین) را، تحت پوشش مخالفت با بافراست مطرح می کند!

نظر آذرخش روشن تر از آنست که نیازی به توضیح بیشتر از سوی ما داشته باشد. او در اینجا و همچنان در حال دفاع از نظریه ای است که پلخانف در سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ مطرح کرد و اجرا نشد و اما استالین در دهه ۳۰ آنرا به اجرا گذاشت: اپوزیسیون حزبی و فراکسیونیسم، غدغن!

اما ناگفته پیداست که عین همین اعتراض استالینیستی که آذرخش متوجه لوکزامبورگ می سازد، به ولنین نیز تعمیم پذیر است و حتی بارمضاعف می گیرد. چرا که ولنین نیز در مقابله با رویزیونیسم (منشویکی)، نه فقط به نظریه «مارکسیست های اصولی همچون پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳» تن نداد، بلکه منشویک ها از ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ تحت یک فراکسیون - یعنی به شکلی متشکل تر و منسجم تر - مجوز فعالیت یافته بودند و حضورشان در حزب انقلابی «به رسمیت شناسی» می شد!

پس می توان گفت آذرخش به این سان، «تمایل به سازشکاری»، «مدارای آگاهانه با رویزیونیسم» و «آوانس دادن» به آن و لذا «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی» را، علاوه بر بافراست، در لوکزامبورگ و ولنین نیز رصد کرده است!!

امامضحک است که کسانی همچون آذرخش، که مدافع نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ و مخالف «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا هستند، خوانندگان خویش را - بجای استالین - به لوکزامبورگ و ولنین رجوع می دهند!

نکته دیگر در همین رابطه، ما در نوشته پیشین خود نشان دادیم که رویزیونیسم طی یک روند، نضج گرفت، رشد کرد و انسجام یافت تا در کنگره دوم بسال ۱۹۰۳ بصورت یک جریان (فراکسیون) در درون حزب مارکسیستی روسیه سر برآورد. نیز گفتیم که این بمعنای آنست که - در این زمان - تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم، در درون مارکسیسم و درون حزب مارکسیستی، قوام یافته است. لیکن آذرخش در سرزنش ما نوشته است:

«چنین دیدگاهی در عمل راهگشای ورود و تقویت انواع رویزیونیسم در سازمان ها و احزاب مارکسیستی است» (ص ۱)

این سخنان آدرخش نشانگر آنست که وی نه تنها مخالف آنست که مجال داده شود تا رویزیونیسیم تا حدّ تبدیل شدن به یک جریان (فراکسیون) رشد کند، بل معتقد است که اساساً باید جلوی «ورود» رویزیونیسیم به حزب پرولتری و پدیدار شدن آن را گرفت!

بعبارتی دیگر، وی در اینجا نیز می‌کوشد در زیرلوی نقد بافراست، در واقع لوکزامبورگ ولنین را در مقابل این پرسش قرار دهد که چرا جلوی «ورود» رویزیونیسیم به حزب انقلابی را نگرفتند، و از آن بدتر، چرا حضور رویزیونیسیم در چنین حزبی را «به رسمیت شناسی» کرده اند!

بدون تردید هیچ نظریه‌ای را به صرف اینکه ارائه دهنده اش لوکزامبورگ، ولنین، انگلس و حتی مارکس است نباید پذیرفت. و یا بعبارتی، سخنان هیچکس را نباید قاعده کنیم بلکه باید بررسی نمود که مضمون آن چیست و تحت چه شرایطی ارائه شده است. لذا هرکسی حق دارد که نظریه‌های هریک از آنان را مورد نقد مشخص قرار دهد و هر آنچه که در آنان نمی‌پذیرد را مورد بحث و نفی قرار دهد. همانگونه که ما در نوشته پیشین خود، عناصر مشخصی از تفکر لوکزامبورگ و ولنین را مورد انتقاد قرار دادیم. اما آدرخش بدینسان رویه غریبی از «نقد» را در پیش گرفته است که می‌توان آن را چنین توصیف نمود: به نام نقدی بر بافراست، لیکن و عملاً علیه لوکزامبورگ و ولنین!

گویا برای آدرخش دیوار بافراست کوتاه به نظر رسیده است!

لیکن حمله به لوکزامبورگ و ولنین تحت پوشش نقد آراء بافراست، یگانه وجه این سیاق عجیب نیست که آدرخش پیشه کرده است، بل مضافاً، وی بجای آنکه انطباق کامل و نعل به نعل نظریه خویش با استالین را گردن بگیرد، کوشیده است با دفاع از نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳، حرف خویش را به پیش ببرد! بکلامی دیگر، آدرخش بدینسان می‌کوشد خوانندگان را بیچاند و آدرس غلط بدهد و آنها را در تشخیص انطباق و همسوئی آراء خویش با استالین، سردرگم کند. چه، او بهتر از هر کسی می‌داند که استالین بدنام است و لذا هر نظریه‌ای که به وی منتسب شود، بخودی خود، محل تشکیک قرار خواهد گرفت!

بیک کلام، آدرخش از نزدیکی خویش با استالین شرمسار است و لذا می‌کوشد شعار باطنی خویش مبنی بر «زنده باد استالینیسیم» را تحت پوشش «زنده باد پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳» مطرح نماید و ساده لوحانه گمان می‌کند که هیچکس متوجه اصل قضیه نخواهد شد! بعبارتی، ما در نوشته پیشین خود درباره اصلی‌ترین خصیصه رهبران و نظریه پردازان خودخوانده طبقه کارگر ایرانی گفتیم که

آنان همچون کبک سرخود را به درون برف فرو نموده و گمان می کنند که هیچکس آنان را نمی بیند. و آذرخش با دیدن آن سخنان، گوئی به صرافت افتاده که نمونه ای جالب از این رفتار را، به ما نشان دهد!

مضافاً، کل مضمون کتاب آذرخش حول همین محور می چرخد که وی علیه لوکز امبورگ به دفاع از نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ پرداخته است. با این وجود آذرخش پاره گفتار مربوطه ( که از او نقل قول کردیم) را، نه در متن اصلی کتابش، بل در زیر نویس آن آورده است. رفتاری که تنها بیانگر یک چیز است: استالینیسیم خجولانه!

از همه خنده دارتر اینکه، آذرخش در سرتاسر کتابش کوشیده است تا این نظریه سر تا پا استالینی خویش را به نام لوکز امبورگ و لنین عرضه کند و بافراست را در مغایرت با آنان قرار دهد! به عنوان مثال:

«درک بافراست از رویزیونیسم نقطه مقابل درک لنین در این مقوله است ..... دیدگاههای بافراست در مورد رویزیونیسم با دیدگاههای لوکز امبورگ نیز در تقابل قرار دارد.»!! (ص ۳۵)

بیک کلام، آذرخش به جای دفاع آشکار از نظر استالینی، به دفاع از پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ پرداخته است؛ و به جای مقابله آشکار با لوکز امبورگ و لنین، بافراست را مورد حمله قرار میدهد!

لیکن، آذرخش بجای این بازی مسخره موش و گربه که به راه انداخته، آیا بهتر نبود که رُک و راست نام کتاب خویش را می گذاشت: استالینیسیم بازیافت شده در تقابل با لوکز امبورگ و لنین و بافراست!

مضافاً، بی دلیل نیست که آذرخش به روشن نمودن مرز خویش با رویکرد استالین نمی پردازد بلکه تنها انتقاد آذرخش به استالین، کاربرد خشونت بیش از حد- به قتل رساندن منتقدین- است و بس. ممنوع ساختن حق ایجاد اپوزیسیون حزبی و فراکسیون از سوی استالین، نه فقط مورد اعتراض آذرخش نیست، بلکه برعکس، مورد تأیید وی قرار دارد. چه، آذرخش نیز، نه همچون لوکز امبورگ و لنین، بلکه همانند استالین مخالف به رسمیت شناسی حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا است!

بهرترتیب، توضیح این نکته نیز لازم است که بدون شک نظر لوکزامبورگ درباب شیوه برخورد به رویزیونیسم، پس از ۹۹-۱۸۹۸ و نگارش اولیه «انقلاب و اصلاح اجتماعی» تغییر کرد. لیکن این تغییر، نه حرکتی رو به عقب و در جهت «مدارا» و «پرو بال دادن» به رویزیونیسم، و یا آنکه بخواهد «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی را جانشین دموکراتیسم» کند. آنگونه که آدرخش متصور است. بلکه رو به جلو بوده است. چرا که در زمان نگارش مقاله یاد شده لوکزامبورگ، این پدیده- یعنی رویزیونیسم- به تازگی در کلیه احزاب کشورهای پیشرو ظاهر شده بود و از این رو دستیابی به تحلیلی همه جانبه و غنی شده از آن و نیز شیوه سنجیده و کار آمد مواجهه با آن، چیزی بود که نیاز به زمان بیشتری داشت.

بعلاوه، باید دانست که اذعان و حتی افتخار ادوارد برنشتاین به رویزیونیست بودن خویش - آنگونه که آدرخش در ص ۴۵ کتابش و بنقل از خود برنشتاین نشان داده است- فقط مربوط به همان ابتدای کار یعنی آغاز شکل گیری این پدیده نو ظهور بوده است. یعنی زمانی که مسأله ضرورت کسب شناخت کامل تر و همه جانبه ای از آن و نیز گزینش نام یا اصطلاحی که گویای تفاوت آن با اپورتونیسم سوسیالیست های تخیلی باشد، به تازگی مطرح شده بود. درست به همین خاطر است که انگلس آنگاه که اولین تجلی این پدیده در حزب پرولتری انگلستان را مشاهده و تبیین می کند، هنوز از همان اصطلاح پیشین یعنی اپورتونیسم استفاده می نماید و نه رویزیونیسم. زیرا هنوز اصطلاح تازه ای که این پدیده نو ظهور را، از اپورتونیسم سوسیالیست های تخیلی قابل تمیز گرداند، انتخاب نشده بود. به عبارتی، نه ادوارد برنشتاین در سالهای بعدی، به رویزیونیست بودن خویش اذعان و افتخار داشت و نه منشویک ها و یا اتروویست ها.<sup>۳</sup>

لیکن، «اخراج» برنشتاین از حزب- آنچه که لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۹ آنرا طلب می نمود- برخوردی ناسنجیده و فکرنشده بود که فقط «صورت مسأله» را پاک می کرد بی آنکه آن

---

<sup>۳</sup>. سخنان برنشتاین در کتاب «سوسیالیسم تدریجی»، که آدرخش آن را نقل نموده، چنین است: «من در هیچ موردی نمی توانستم [از مواضع خود] عقب نشینی کنم و با آنکه از آن زمان تا کنون ده سال گذشته، و من طی هفت سال درونی ترین شناخت را از اوضاع سیاسی و اقتصادی آلمان داشته ام، نمی توانم در مورد هیچ نکته ای تسلیم شوم. دیدگاه هایی که من در این کتاب مطرح کردم لقب رویزیونیسم به خود گرفتند و هر چند برخی از کسانی که در سوسیال دموکراسی آلمان رویزیونیست نامیده می شوند در برخی موارد نظری غیر از من دارند، اما این کتاب می تواند به طور کلی همچون شرح گرایش های نظری و سیاسی رویزیونیست های سوسیال دموکرات آلمان به حساب آید.»

«شرایط عمیق اجتماعی» که تحت آن، رویزیونیسم واجد حضور می شود را لحاظ کرده باشد. لوکزامبورگ به همین سبب، یعنی زمانی که نگاهش نسبت به این پدیده نوظهور عمیق ترمی شود، از فکر اخراج برنشتاین منصرف می گردد و اینکه مقاله وی موسوم به «سانترالیسم و دمکراسی» نیز باید از همین منظر نگریسته شود. مقاله ای که در سال ۱۹۰۴ یعنی ۶ سال پس از «اصلاح یا انقلاب اجتماعی» نگاشته شده و لوکزامبورگ این بار و از موضع تحلیل و ارزیابی عمیق تر و جدیدش از رویزیونیسم، به لنین و بلشویک ها می تازد و آنان را از این توهم برحذر می دارد که گویا قادرند از طریق گنجاندن بندهائی در اساسنامه، مانع پدیدار شدن اپورتونیسم و رویزیونیسم در حزب پرولتری شوند، یا خیال می کنند می توانند استفاده از اهرم های تشکیلاتی (مادی) همچون «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» را جایگزین مبارزه نظری وسیع و مستمر با اپورتونیسم و رویزیونیسم گردانند. در همین ارتباط بود که ما در نوشته پیشین خود آوردیم :

«رزا لوکزامبورگ اولین کسی بود که در سال ۱۹۰۴ هشدار داد که نباید به هیچ طریقی از پیدایش و شکل گیری رویزیونیسم در حزب، جلو گرفت؛ چرا که: «دست زدن به چنین اقدامی..... می تواند بیشترین صدمه را نه به اپورتونیسم، بلکه به خود جنبش سوسیالیستی وارد آورد.»، به این دلیل ساده که «با جلوگیری از زدن نبض یک جسم ارگانیکی سالم، به تضعیف آن و کاهش مقاومتش و نیز به تضعیف روحیه مبارزه جویی آن نه تنها علیه اپورتونیسم (که البته خود از اهمیت نسبی برخوردار است)، بلکه علیه نظام اجتماعی موجود، می پردازیم. وسیله ای که برای رسیدن به هدف پیشنهاد شده است بر علیه هدف جهت گیری خواهد نمود.» («سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۲۷)» (به نقل از «گشتاورد....»، ص ۱۱۷ و ۱۱۸)

به سخنی دیگر، هشدار لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ به لنین و بلشویک ها در باب اینکه نباید گمان شود که می توان جلوی پدیدار شدن رویزیونیسم و حضور آن در حزب پرولتری را گرفت، در واقع بمنزله گسست خود وی از دیدگاه پیشین (دیدگاه سال ۱۸۹۹) است. لوکزامبورگ بدین سان می کوشد آنچه که ۶ سال پیش از این، خودش می اندیشیده و اینک به بطلان آن رسیده است را به لنین و بلشویک ها (و پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳) نیز تفهیم کند. و اینکه جان مایه بحث لوکزامبورگ در «سانترالیسم و دمکراسی» را می توان در یک کلام خلاصه نمود: حتی فکر جلوگیری از پدیدار شدن رویزیونیسم و تشکیل اپوزیسیون حزبی از طریق آن، نشانگر سطحی زدگی در تحلیل و نمود ستیزی در پراتیک، ولذا بلاهتی نهائی است: «ایده ای که به موجب آن، توسط مواد یک اساسنامه، می توان راه را بر اپورتونیسم بست، از پایه غلط است.» (لوکزامبورگ، به نقل از «گشتاورد...»،

ص ۱۳۸) چراکه رویزیونیسم صرفاً محصول «ورود» روشنفکران خرده بورژوا به حزب انقلابی نبوده بل از ریشه های عمیق اجتماعی برخوردار است. بطوری که با هر تغییری در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی- در پیش صحنه حزب مارکسیستی- رویزیونیست ها رقص حضور سر می دهند!

به کلامی دیگر، به سبب آنکه آگاهی طبقاتی پرولتاریا، آگاهی تناقض بار است، لذا هر تغییری در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی، به این تناقض دامن میزند و با تقویت وجه یا سویه آگاهی کاذب، و راه کشیدن ناگزیر آن به درون حزب پرولتری، مارکسیسم و حزب مارکسیستی را از درون «مسأله دار» (یا «باردار») می کند: پدیدار شدن تضاد، در درون آن!

مخلص کلام، مطرح ساختن خواست «اخراج» برنشتاین از حزب آلمان، محصول خام بودن تحلیل لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۹ بوده است. لیکن صرف نظر کردن بعدی وی از آن، نتیجه غنی شدن و پختگی آن تحلیل می باشد. همان غنائی که در مقاله «سانترالیسم و دمکراسی» کاملاً عیان است.

حال ببینیم که آذرخش در دفاع از نظریه استالینی خویش- که شرمگانه زیرلویای دفاع از نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ انجام می گیرد- چه ادله ای ارائه می کند؟ بسختی دیگرما در نوشته پیشین خود، در نقد رویکرد استالینی به مقوله رویزیونیسم و به اجرا گذاشتن ممنوعیت اپوزیسیون حزبی و فراکسیونیسم از سوی وی، به دفاع از رویکرد لوکزامبورگ و لنین پرداختیم یعنی به دفاع از رویکردی که رویزیونیسم را واجد حضور در حزب انقلابی پرولتاریا می داند و این حضور را «به رسمیت شناسی» می کند. لیکن بحث ما حاوی نکات و استدلالاتی بود که آذرخش تمامی آنها را، یک به یک، و از موضع دفاع از نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ که همان نظریه استالینی می باشد، مورد رد و نفی قرار داده است. عبارتی، حال و در اینجا لازم است تا دیگر عناصر تفکر آذرخش و نقد او بر نوشته ما را، بصورت نکته وار، مورد بررسی قرار دهیم.

## ماهیت طبقاتی رویزیونیسم

موضوع ماهیت طبقاتی رویزیونیسم، در واقع مناسبات میان مارکسیستها و رویزیونیستها را تعیین می کند. عبارتی این پرسش که آیا مارکسیست ها مجازند با رویزیونیست ها تحت دو جریان یا دو فراکسیون متحد و متعارض، وارد همکاری و وحدت حزبی شوند یا خیر، وابسته به تعریفی است که از ماهیت طبقاتی رویزیونیسم ارائه می گردد.

لیکن حتی درنگاهی سطحی به تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی و خصوصاً به تاریخ احزاب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و آلمان و دیگر کشورهای پیشرو، حضور رویزیونیست ها در آنها را - بعنوان اپوزیسیون حزبی- می توان مشاهده نمود. حال پرسش تعیین کننده ای مطرح میشود: اگر طبق تعریفی که اینک شایع است رویزیونیسم را جریانی «بورژوائی و ضدانقلابی» تلقی کنیم، پس لوکزامبورگ و لنین که حضور آن در حزب انقلابی را امکان دادند و به رسمیت شناختند، بی تعارف، یا همکار و همدست همان «بورژوازی ضد انقلابی» بوده اند، و یا دو پخمه سیاسی!- به این دلیل ساده که این «به رسمیت شناسی»، بمعنی آنست که به ضد انقلاب فرصت داده شود که فعالیت خویش را سازمان دهد آنهم در درون یک حزب انقلابی! و اینکه سهم لنین از اتهامات فوق الذکر مسلماً بیشتر از لوکزامبورگ است چرا که لنین به فعالیت این «ضدانقلابیون بورژوا»- بصورت یک فراکسیون یعنی فعالیتی متشکل تر و انسجام یافته تر از آنچه که در دیگر احزاب پرولتری آن دوران وجود داشت- مهر تأیید زده و میدان داده است!

لیکن حقیقت امر چیزدیگریست. لنین و لوکزامبورگ نه همکار و همدست بورژوازی ضدانقلابی بوده اند و نه پخمه های سیاسی، بل که تعریف آنان از ماهیت طبقاتی رویزیونیسم، اساساً چیزی سواى تعریفی است که از دوران استالین ببعده شیوع یافته است. به سخنی دیگر، هر دوی آنها معتقد بودند که رویزیونیسم توهم است و لذا فرق است میان رویزیونیسم و سوسیال-امپریالیسم، و درست به همین خاطر مارکسیستهای اصیل مجازند و باید با رویزیونیست ها در مناسباتی از «وحدت و تعارض»- یعنی تحت دو جریان یا دو فراکسیون از یک حزب مارکسیستی واحد- قرار گیرند، بی آنکه تن به چنین رابطه ای با سوسیال-امپریالیست ها بدهند. زیرا ماهیت طبقاتی رویزیونیسم با سوسیال-امپریالیسم، متفاوت است.

به بیانی دیگر، در نوشته «گشتاورد...» درباره سیر حرکت رویونیسم منشویکی و برنشتاینی بسوی پختگی و گذزدگی، و نهایتاً، دگرگونی ماهوی آن به سوسیال-امپریالیسم سخن گفتیم. روندی که تحت تأثیر تضاد و تقابل رویونیسم با مارکسیسم، و بر بستر مبارزه طبقاتی پرولتاریا، صورت پذیرفته بود. و نیز گفتیم که در هنگام تحول رویونیسم منشویکی به انحلال طلبی و سپس سوسیال-امپریالیسم، لنین کوشید تا نظر مبارزین پرولتری و توده های کارگری را به این مهم و این رخداد جلب کند و فرق آنچه که قبلاً وجود داشته و آنچه که اینک پدید آمده است را گوشزد نماید. عبارتی دیگر، زمانی که بخشی از منشویک ها خواهان انحلال حزب مخفی شدند (به «انحلال طلبان» تبدیل شدند)، لنین در مقاله «مفهوم تاریخی مبارزه درون حزبی»، سال ۱۹۱۰، درباره آنان نوشت:

«طبیعی است که «رفیقان نیمه راه» خرده بورژوا که در جریان انقلاب بورژوائی به سوسیالیست ها بپیوندند. اما کنون آنها از مارکسیسم و سوسیال دموکراسی فرو می افتند..... در میان منشویکها همین روند فرو افتادن «رفیقان نیمه راه» خرده بورژوا در گرایش انحلال طلبی بیان می شد.» و اینکه «انحلال طلبان، روشنفکران خرده بورژوائی هستند که از طرف بورژوازی مأموریت دارند هرزگی لیبرالی را در محیط کارگری وارد سازند. انحلال طلبان- خائنین به مارکسیسم و خائنین به دموکراسی هستند. شعار آنها یعنی «مبارزه برای حزب آشکار» (همانند شعار لیبرالها و همچنین نارودنیکها) استتاریست برای روی برتافتن از گذشته و قطع علاقه با طبقه کارگر» («مسائل مورد مشاجره حزب آشکار و مارکسیستها»، م.آ.ص ۳۲۰، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۹ و ۲۰)

نیز آنگاه که در پی وقوع جنگ امپریالیستی اول، انحلال طلبان (و کل منشویکها) و همچنین برنشتاینی ها به «سوسیال- شوونیست» مبدل شدند، لنین نوشت:

«نه ماه بعد از لقاچ اپورتونیسم، سوسیال- ناسیونالیسم بعنوان میوه رسیده اش، می بایست در دوره ای که کم و بیش کوتاه است، (در مقایسه با دهها سال) از دموکراسی امروزی جدا شود.» («به زیر پرچم دروغین»); و اینکه «سوسیال شوونیسم، ادامه مستقیم و تکمیل سیاست لیبرال کارگری انگلیسی، میلرانیسم و برنشتاینیسم است.» («اپورتونیسم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»); و نیز «بسیاری از اشتباهات تاکتیکی و تشکیلاتی تروتسکی (بدون اینکه اشتباهات پوترسف را بیان کنیم) ناشی از ترس، یابی میلی یا عدم توانائی اش در تشخیص واقعیت «پختگی» گرایش اپورتونیستی، و همچنین ارتباط نزدیک و غیر قابل گسست آن با ناسیونال- لیبرالهای (یا، سوسیال- ناسیونالیستهای) زمان ماست. در عمل، عدم تشخیص این «پختگی» و این ارتباط گسست ناپذیر، حداقل منجر به گیجی مطلق و استیصال در

مواجهه با بلای ناسیونال- سوسیالیستی غالب خواهد شد.» («به زیرپرچم دروغین»); یابعبارتی «اپورتونیسیم در سیر رشد خود به مرحله گزندگی رسیده و بطورقطعی به اردوگاه بورژوازی گرویده و به سوسیال-شونونیسیم مبدل شده است. چه از لحاظ معنوی و چه از لحاظ سیاسی پیوند خود را با سوسیال دموکراسی گسسته است. از لحاظ تشکیلاتی نیز پیوند خود را با آن خواهد گسست.» (اپورتونیسیم و ورشکستگی انترناسیونال دوم); و اینکه «سوسیال- شونونیسیم، اپورتونیسیم تکمیل شده است... بی خریدیست اگر اکنون هم اپورتونیسیم یک پدیده داخلی حزب محسوب شود... وحدت با سوسیال- شونونیسیمها، وحدت با بورژوازی ملی خودی است که ملل دیگر را استثمار می کند.» (همان مقاله، بنقل از «گشتاورد»، ص ۲۲ و ۲۳ و ۲۴)

لوکزامبورگ نیز در همین رابطه- یعنی جلب نظر توده های کارگری به رویداد قلب ماهیت رویزیونیسیم و تبدیل آن به سوسیال- شونونیسیم، نوشت: «بعد از ۴ اوت ۱۹۱۴ سرا پای سوسیال دموکراسی آلمان به جسد متعفن تبدیل شده است.»

این ها همه تلاش هائی بودند که لنین و لوکزامبورگ، و در هماهنگی باهم، انجام دادند تا توده های کارگری تفاوت میان رویزیونیسیم و سوسیال- شونونیسیم، تفارق میان منشویسیم و برنشتاینیسم پیشین با منشویسیم و برنشتاینیسم کنونی را تشخیص دهند و دریابند که روند پختگی رویزیونیسیم، به میانجی گری یک «جهش»، چیزی دیگر را پدیدآورگشته که امکان هرگونه همکاری و همبستگی با آن منتفی است.

لیکن، قلب ماهیت رویزیونیسیم به سوسیال- شونونیسیم در ۴ اوت ۱۹۱۴، و لذا تغل و دودلی در طرد و واژنش آن، همانا انحراف راست روانه ای بود که انحراف قرینه خود یعنی انحراف چپ روانه را نیزبهمراه داشت. یعنی همان رویکرد پلخائف سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ در مخالفت با حضور رویزیونیسیم در حزب انقلابی که بعدها مجدداً از سوی استالین مطرح و پیگیری شد و اینک نیز آذرخش به دفاع از آن، قامت خویش را بر افراشته است.

بسختی دیگر، نگاه مشترک پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ و استالین و آذرخش، بنابرهمین نادیده گرفتن تفاوت ماهوی میان رویزیونیسیم و سوسیال-امپریالیسم، این هر دو را «بورژوائی وضدانقلابی» محسوب نموده ومی کوشد هر دوی آنها را با یک چوب براند!- واینچنین است که استالین تعریف خود را از رویزیونیسیم ارائه می کند:

«تا زمانی که مأموران دشمن طبقاتی درون صفهای ما باقی بمانند، نمی توان به مبارزه حقیقی علیه آنها دامن زد...» (بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۲۳، تأکید از همانجا)

بله، بدینسان استالین، از آنجائیکه خودش را مارکسیست، و هرگونه اپوزیسیون حزبی را رویزیونیست تلقی می کرد، و از آنجائیکه رویزیونیستها را «مأموران دشمن طبقاتی» (یعنی جریانی «بورژوازی و ضد انقلابی») محسوب می نمود، از شکل گیری هرگونه اپوزیسیون حزبی و فراکسیون، ممانعت بعمل می آورد. با این استدلال ساده، که باید دیوانه بود تا اجازه داد (یا «به رسمیت شناسی» نمود) که «مأموران دشمن طبقاتی»، مجال یابند که فعالیت خویش در درون حزب انقلابی پرولتاریا را، سازمان دهند آنهم بصورت یک فراکسیون!

در ارتباط با همین موضوع بود که در نوشته «گشتاورد...» آمده است که نظریه ایرج آذرین در باب ماهیت طبقاتی رویزیونیسم، در واقع چیزی بجز فشرده سازی مضمون همان پاره گفتار استالین نیست. چه، آذرین معتقد است: «رویزیونیسم همانا بورژوازی است در لباس سوسیالیسم»؛ و اینک آدرخش به دفاع از رویکرد مشترک استالین و آذرین پرداخته و مطرح می سازد: عملکرد رویزیونیستها همانا «خنجر زدن از پشت به کارگران» (ص ۱۳۰) است و اینکه «رویزیونیسم دشمنی است که از درون جنبش کارگری عمل می کند، از اینرو به طور ویژه ای خطرناک است.» (ص ۱۲۹)؛ و نیز: «طرفداران رویزیونیسم به طور مستقیم در خدمت انهدام جنبش انقلابی طبقه کارگر و خدمت به استثمارگران و ستمگران هستند.» (ص ۱۳۹). و به همین ترتیب، آنجائی که ما گفته بودیم رابطه میان مارکسیستها و رویزیونیستها شامل «وحدت و تعارض» است یعنی علیرغم وجود مبارزه نظری میان آنها، هر دو تحت برنامه مشترک یک حزب پرولتری واحد، عمل می کنند، آدرخش نوشته است: «بدین طریق بافرست مرز میان انقلاب و ضدانقلاب را محو و مخدوش ساخته است.» (ص ۱۲۹)!!

بعبارتی دیگر، از نظر آدرخش، مرز میان مارکسیسم و رویزیونیسم (یا، مرز میان مارکسیست ها و رویزیونیست ها)، دقیقاً همان مرز میان انقلاب و ضدانقلاب است!!

بدینسان عصاره کل بحث آدرخش را می توان در همان پاره متن مختصر استالین و پاره گفتار کوتاه و فشرده از آذرین، مشاهده نمود. بدیگرسخن، آدرخش در هنگام ارائه تعریف از رویزیونیسم، خصائلی را بر می شمرد (به آن منتسب می دارد)، که تماماً مربوط به سوسیال-امپریالیسم است و نه رویزیونیسم. چرا که وی در تشخیص تفاوتی که میان ایندو وجود دارد و تمیز آنها از هم، بکلی نابینا

است. بیک کلام، تعریف آدرخش از رویزیونیسم، از بیخ و بن غلط است. و اینکه براساس همین تعریف غلط از ماهیت طبقاتی رویزیونیسم است که آدرخش نیز همچون پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ و استالین، مخالف مناسبات فراقسیونی میان مارکسیسم و رویزیونیسم- مخالف «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا-است. بکلامی دیگر، «بورژوازی و ضدانقلابی» تلقی نمودن رویزیونیسم و یکسان و همانندگیری آن با سوسیال-امپریالیسم، همانا مفروض نادرستی است که پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ و استالین و آدرین و آدرخش و غیره را به سوی راه حل تخت و ساده شده ای سوق می دهد: جلوگیری از پدیدارشدن رویزیونیسم (یا بقول آدرخش: جلوگیری از «ورود» آن به حزب)، و در صورت «ورود»، اقدام به اخراج! - رفتاری که عملاً پیدایش هرگونه اپوزیسیون حزبی و هرگونه انتقاد به خط مشی رهبری را، خفه می کند!

بعبارتی دیگر، تاکید بر ساده سازی بیش از حد واقعیت ها در این نوع نگاه است که می تواند به توصیه های ساده لوحانه بی انجامد.

مضافاً، نکته با اهمیت آنکه، رویداد دیگرگونی رویزیونیسم برنشتاینی به سوسیال- شونیسم در ۴ اوت ۱۹۱۴ که نوشته پیشین ما وسیعاً به جست و جوی علل و اسباب آن پرداخته بود، چیزی نیست که آدرخش در کتاب حجیم و ۱۵۰ صفحه ای خویش رغبتی به پرداختن به آن نشان دهد!

لیکن دلایل این «بی رغبتی»، کاملاً قابل فهم است. چرا که وی انکار روایت و تفسیر ما از آن رخداد را ناممکن، و تأیید آنرا نیز خلاف تئوری خویش (مبنی بر «بورژوازی و ضدانقلابی» محسوب نمودن رویزیونیسم برنشتاینی در همان آغاز پدیدار شدنش در سال ۱۸۹۸)، یافته است!

بعبارتی دیگر، ما گفته بودیم که رای مثبت به اعتبارات جنگی مورد نظر قیصر آلمان، درحقیقت بمنزله چرخش تام و تمام برنشتاینیست ها به سوی بورژوازی بود. چرا که پیش از آغاز جنگ امپریالیستی، یعنی در کنگره های انترناسیونال در کپنهاگ و بال، جریانات مارکسیستی و رویزیونیستی موجود در هریک از احزاب کمونیست، همگی هم پیمان شده بودند که بمحض وقوع جنگ ارتجاعی، نه فقط از هر گونه حمایت از حکومت خودی بپرهیزند بلکه تمامی تلاش خویش را معطوف به سرنگونی آن سازند. اما «رای مثبت به اعتبارات جنگی» در ۴ اوت ۱۹۱۴ در واقع بمعنای خیانت آشکار به آن عهد و پیمان محسوب می شد، و نتیجتاً، توازن قوای طبقاتی در یکایک کشورهای پیشرو و در کل جهان را- به ضرر پرولتاریا- دیگرگون ساخت.

بدینسان، این تغییر موضع برنشتاینیسم، از موضع انترناسیونالیستی پیشین اش مبنی بر تلاش برای سرنگونی حکومت خودی، به موضع دفاع از آن، در واقع همان چرخش بزرگ و همان دگرگونی ماهوی رویونیسم به سوسیال-شونیسم محسوب میشود که بحث درباب آن به مذاق آذرخش خوش نمی آید!- چرا که وی نه می تواند این رخداد تاریخی و این تغییر موضع برنشتاینیسم و گرویدن آن به اردوگاه بورژوازی را انکار کند، و نه می تواند آن را تأیید گرداند. بعبارتی واقعیتِ تغییر موضع و چرخش برنشتاینیسم قابل کتمان و انکار نیست، و پذیرش و تأیید آن نیز با نظریه آذرخش جور در نمی آید زیرا وی آنگاه که بر این نظر است که برنشتاینیسم نه در ۴ اوت ۱۹۱۴ بلکه در همان سال ۱۸۹۸ جریانی «بورژوازی و ضدانقلابی» بوده است، لاجرم باید بگوید که در ۴ اوت ۱۹۱۴ هیچ اتفاق خاص و یا تغییر خاصی که محسوس و قابل ذکر باشد در برنشتاینیسم رخ نداده است که بتوان آن را ملاک دگرگونی ماهوی آن قرار داد و اینکه جریانی که در همان آغاز پدیدار شدنش یعنی در سال ۱۸۹۸ جریانی بورژوازی و ضدانقلابی بوده است دیگر نمی تواند یکبار دیگر و مجدداً در ۴ اوت ۱۹۱۴ دگرگونی ماهوی بیابد و بورژوازی و ضدانقلابی شود!

به بیانی بهتر، اگر لوکزامبورگ معتقد بود: «پس از ۴ اوت ۱۹۱۴ سوسیال دمکراسی آلمان به لاشه متعفن تبدیل شده است»، و اگر لنین این رخداد (یعنی رأی مثبت برنشتاینیست ها به اعتبارات جنگی قیصر) از سوی حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان را بمنزله «قلب ماهیت آن به حزب ضدانقلابی ناسیونال-لیبرال کارگری» محسوب می نمود، آذرخش برعکس، عنوان می سازد که در ۴ اوت ۱۹۱۴ هیچ اتفاق خاص و تغییر مهمی در برنشتاینیسم حادث نشده است و بهمین خاطر می نویسد: «بافراست مدعی است که رویونیسم پیش از ۱۹۱۲ یا ۱۹۱۴ کاملاً اپورتونیستی و ضد کارگری نشده بود. این ارزیابی کاملاً نادرست است. رویونیسم از آغاز، چنانچه دیدیم از ۱۸۹۸، ضد مارکسیستی و ضد کارگری بود.»!! (ص ۴۹)

البته آذرخش این جمله را مستقیماً در ارتباط با بررسی رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ نگفته است، یا به عبارتی، اعجاب آور است که وی به عنوان راوی و مفسر تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی و تحلیل گر مقوله رویونیسم، در کتاب ۱۵۰ صفحه ای خویش به رخداد عظیم و سرنوشت ساز ۴ اوت ۱۹۱۴ اساساً ورود نمی یابد! به کلامی دیگر، وی این جمله را صرفاً در یک بررسی مفهومی صرف و انتزاعی است که مطرح می گرداند یعنی بی ارتباط با زمینه تاریخی بحث ما!

لیکن قابل ذکر است که در باب رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و فرار برنشتاینیست ها به اردوگاه بورژوازی - رخداد جانکاهی که پیامدش همانا دیگرگونی و معکوس شدن توازن قوای طبقاتی به زیان پرولتاریا در کلیه کشورهای پیشرو بوده است- آذرخش صلاح ندانسته که کلاً و کاملاً سکوت اختیار کند، بل خود را ناچار دیده که «تک جمله ای کوتاه» را بپراند و وانمود کند که او نیز به سیراموروقایع (خود تاریخ واقعی) توجه دارد و خصوصاً به رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و موضوعی با این درجه بالای اهمیت، حساسیت کافی نشان داده است!- وی از اینروست که درباره بافر است می نویسد: «برای اینکه نشان دهد علت شکست انقلاب آلمان اپورتوننیسم حاکم در حزب سوسیال دمکرات آلمان بود، که حرفی درست و مورد اتفاق نظر تقریباً همه مارکسیستها است،...» (ص ۱۰۰)

ما می پرسیم به کجای این سخن می توان پرداخت؟ سخنی که در واقع فقط یک کلی گویی بی محتواست! به بیان دیگر، همین «تک جمله کوتاه» که آذرخش در باب رخداد عظیم و سرنوشت ساز حزب سوسیال دمکرات آلمان و انقلاب آن کشور بر زبان آورده است سخنی دوپهلوی و محل شبهه و تشکیک است. زیرا چنین سخنانی هم می تواند در تأیید نظریه ما در باب رویزیونیسم قرار گیرد و هم می تواند مؤید نظریه استالینی آذرخش باشد. یعنی هم می تواند به این معنا تلقی شود که رأی مثبت برنشتاینیست ها به اعتبارات جنگی قیصر آلمان بمنزله تبدیل و تحول رویزیونیسم برنشتاینی از جناحی از حزب کمونیست به جریانی بورژوایی و ضدانقلابی است (آنچه که ما به آن باور داریم)، و نیز می تواند به مفهوم آن محسوب شود که رویزیونیسم برنشتاینی که از همان آغاز ظهورش در ۱۸۹۸ جریانی بورژوایی و ضدانقلابی بوده است موجب شکست انقلاب آلمان می گردد (آنچه که آذرخش مطرح می کند)!

بله، این ترس و گریز آذرخش از ورود به این ماجرا، و این دوپهلوگویی اش، آنگاه ضرورت می یابد که وی قافیه را تنگ می یابد و نمی داند چه کند! و اینچنین است که وی با بیان یک جمله کوتاه و ابهام آمیز، گمان می کند که می توان رندانه سنگی انداخت و گریخت!

گویی او می داند که سخنش هرچه بیشتر بر چیز مشخصی دلالت نداشته باشد، بیشتر رد ناشدنی است!

حال به این موضوع بپردازیم که آذرخش چرا ماهیتی «بورژوایی و ضدانقلابی» برای رویزیونیسم قائل است؟

وی می نویسد: «... (بافراست تقابل اصولی میان مارکسیسم و رویزیونیسم یعنی مهمترین نکته را از نظر دور می دارد، یا دقیقتر بگوییم رد می کند)...» (ص ۴۵ و ۴۶)

این سخنان آذرخش علیرغم آنکه در داخل پراوتز آمده است رویکرد او را به وضوح تشریح می کند. بعبارتی وی معتقد است که اختلاف و مغایرت مارکسیسم و رویزیونیسم بر سر اصول است!

لیکن و برای پاسخ به این نظر آذرخش، ابتدا لازم است پاره متنی از نوشته پیشین خود را نقل کنیم. چه، در آنجا و در هنگام بررسی خود تاریخ واقعی حزب سوسیال دمکرات روسیه و زمانیکه به چرایی و چگونگی روند تبدیل حزب یاد شده به دو فراکسیون «متعارض ولی متحد» می پرداختیم، گفتیم:

«تضاد میان دوجنبه مارکسیسم- میان مارکسیسم و رویزیونیسم- در داخل مارکسیسم و حزب آن، نمو می کند تا در کنگره دوم به سال ۱۹۰۳ منجر به ایجاد دو فراکسیون متمایز در درون یک حزب پرولتری واحد، می گردد. از این ببعد اندیشه هایی که به این شکل از رویزیونیسم متعلق است، به فراکسیون رویزیونیستها (فراکسیون منشویکی) می پیوندد و از دایره فراکسیون مارکسیستی (مارکسیستهای پایدار، بلشویکها) بیرون می شود اما همچنان و هنوز چارچوب برنامه حزب انقلابی پرولتاریا را قبول دارد و در داخل کادر آن است یعنی همچنان در داخل حزب انقلابی پرولتاریا باقی می ماند. چه، مارکسیسم و رویزیونیسم تا حدودی که بر ضد یکدیگرند، یکدیگر را نفی می کنند ولی این نفی، «مطلق» نیست و با وحدت سازگار است» («گشتاورد...»، ص ۹ و ۱۰، تأکیدها مربوط به همانجاست)

بنابراین، وهمانگونه که مشاهده می گردد، رویزیونیستها حتی آنگاه که از وضعیت یک گرایش به وضعیت یک جریان کامل و یک فراکسیون کامل ارتقا یافته و تبدیل شده اند باز هم برنامه مارکسیستی حزب انقلابی پرولتاریا را قبول داشته و در چارچوب آن فعالیت می کنند. لیکن، حال از آذرخش باید پرسید که اگر میان مارکسیستها و رویزیونیستها حقیقتاً هیچ گونه اصول مشترکی وجود ندارد، پس چگونه است که این دو تحت یک برنامه مارکسیستی مشترک و در یک حزب مارکسیستی واحد، متحد هستند؟

شاید آذرخش برنامه حزب مارکسیستی را، نه بیانگر اصول مارکسیسم بل «فروع» آن تلقی می کند و می خواهد بگوید که مارکسیستها و رویزیونیستها- در دو حزب سوسیال دمکرات روسیه و

آلمان - علیرغم آنکه هیچ اصول مشترکی نداشته اند ولی به سبب اشتراک نظر بر سر «فروع» مارکسیسم توانسته اند حول محور برنامه حزب، متحد بمانند!!

شاید هم آدرخش گمان می کند که لوکزامبورگ و لنین بخاطر آنکه فرق میان «اصول» و «فروع» مارکسیسم را تشخیص نمی دادند، اشتبهاً مجاز شمردند که مارکسیسم و رویونیسم با هم - و حول محور این «فروع» مارکسیسم- در یک حزب جمع شوند و از همین بابت است که باید از سوی آدرخش مورد سرزنش قرار گیرند و گرفته اند!!

آدرخش متوجه نیست اینکه بلشویکها و منشویکها (در سال ۱۹۰۳)، یا بطور کلی مارکسیستها و رویونیستها می توانند بعنوان دو جریان متحد در یک حزب واحد انقلابی، با یکدیگر همنشینی و همکاری کنند، خودبخود بمعنی آنست که وجوه مشترک آنها بر وجوه تفاوتشان می چربد.

آدرخش این حقیقت پیش پا افتاده را متوجه نشده است که اگر اثری از حقیقتِ امور واقع، در تفاسیر رویونیستی وجود نداشت، هرگز نمی توانست به نیرو و جریانی در داخل حزب مارکسیستی مبدل شود. چه، مشخصه روشن رویونیست ها، همانا بزرگ جلوه دادن بی حد و تناسب عنصر (جزئی) از حقیقت است، و نه ارائه تفاسیری بورژوائی و ضدانقلابی. لذا آدرخش متوجه نیست که ایده های اپورتونیستی و رویونیستی مطرح شده در حزب، در ادامه منطقی خود و نهایتاً، اصول مارکسیسم را رد و نفی می کنند. یعنی درست همانگونه که لوکزامبورگ گفته است و آدرخش آن را نقل نموده بی آنکه به مضمون آن پی برده باشد:

«روشن است که اگر این جریان [اپورتونیستی] بخواهد خود را در برابر اصول ما به تأیید برساند، منطقاً باید به نقطه ای برسد که خود نظریه، اصول ما را مورد حمله قرار دهد، و بجای نادیده گرفتن آنها باید آنها را از بین ببرد و نظریه خویش را بنا کند. کتاب برنشتاین دقیقاً تلاش در این راستا است.» («اصلاح یا انقلاب اجتماعی»، سال ۱۸۹۸، به نقل از آدرخش، ص ۴۰)

چنین سخنانی بوضوح نشان میدهد که از نگاه لوکزامبورگ، آراء اپورتونیستی (رویونیستی) برنشتاینی در سال ۱۸۹۸، هنوز به نقطه ای نرسیده است که «خود نظریه، اصول ما را مورد حمله قرار دهد»، بلکه «تلاش در این راستا است» و «منطقاً باید» به چنین نقطه ای برسد. یعنی همان نقطه ای که اپورتونیسم برنشتاینی در ۱۶ سال بعد، به آن رسید و به سوسیال-

شوونیسیم بعنوان اپورتونیسیم تکمیل شده، مبدل شد: «سوسیال-شوونیسیم، اپورتونیسیم تکمیل شده است» (لنین)

آذرخش ملتفت نشده که رد و نفی اصول مارکسیسم، در واقع از سوی انحلال طلبان و سپس سوسیال-شوونیسیت ها انجام شد و نه از سوی رویزیونیست ها که هنوز برنامه حزب مارکسیستی را قبول داشته اند.

بیک کلام، رویزیونیسم از آنجائیکه مارکسیسم را مخدوش می کند، با آن مغایریت وحتی ضدیت دارد. اما این «مغایرت و ضدیت»، امری بنیادی نیست و خصیصه ای ماهوی ندارد یعنی نشانگر تعارضات دو طبقه خصم یکدیگر نبوده بل درحیطه درونی خود مارکسیسم، خود جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و خود حزب مارکسیستی قرار دارد. پذیرش و پایبندی رویزیونیستها به برنامه مارکسیستی حزب مارکسیستی، گواه آشکار همین حقیقت است.

نتیجه آنکه، آذرین، آذرخش و غیره، همگی به پیروی از استالین، رویزیونیسم را با سوسیال-شوونیسیم (یا، سوسیال-امپریالیسم) مشتبه نموده و ایندو را ماهیتاً یکسان و همانند تصور کرده اند و لذا- در حوزه عمل- آن برخوردی را با رویزیونیسم توصیه می کنند که لنین و لوکزامبورگ فقط سوسیال-امپریالیستها را مستحق آن می دانستند: اجتناب از هرگونه همزیستی، همکاری وحتی مذاکره با آنان!

در ارتباط با همین مضمون، در نوشته پیشین خود در این باره سخن گفته بودیم که رویزیونیسم منشویکی تا زمانیکه هنوز به انحلال طلبی مبدل نشده بود، و رویزیونیسم برنشتاینی تا وقتی که هنوز به سوسیال-شوونیسیم تبدیل نشده بود، در واقع چیزی بجز توهم نبوده است و درست به همین خاطر بعنوان جریان یا فراکسیونی از حزب انقلابی پرولتاریا، واجد حضور شده اند. و این به آن معناست که به رویزیونیست ها باید بعنوان بخشی از حزب مارکسیستی نگریست که دچار خطا و توهم شده اند. لیکن آذرخش در نفی و رد این نظریه، نقل قولی از لوکزامبورگ ارائه نموده که در واقع علیه رویکرد خودش قابلیت استناد دارد و نه علیه نگارنده این سطور. چه، لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۸ و در مقاله «اصلاح یا انقلاب اجتماعی» نوشته است:

«جریان اپورتونیسیتی درحزب که نظریه آن را برنشتاین تدوین کرده، چیزی نیست جز تلاشی ناآگاهانه برای اطمینان از اینکه عناصر خرده بورژوازی که به حزب ما وارد شده اند، خط مشی و اهداف حزب را در جهت مورد نظر خود تغییر دهند. مسأله اصلاحات یا انقلاب، هدف نهائی و

جنبش، در شکل دیگری، مسأله سرشت خرده بورژوازی یا پرولتری جنبش کارگری است.» (بنقل از آدرخش، ص ۳۷، تأکید خطی از من است)

همانگونه که دیده می شود، برنشتاینیسم ۱۸۹۸ از سوی لوکزامبورگ بعنوان تلاش «ناآگاهانه» در جهت منحرف ساختن جنبش کارگری تلقی میشود، در صورتیکه همه می دانیم که برنشتاینیسم پس از ۴ اوت ۱۹۱۴ از سوی لوکزامبورگ به گونه ای دیگر یعنی بعنوان «لاشه متعفن» توصیف شده است. لیکن اعجاب آور آنکه، آدرخش تفاوت آشکار میان این دو توصیف را متوجه نشده است. وی تغییری که حتی در لحن لوکزامبورگ در بر خورد به سوسیال-شونیست ها پدید آمده است را تشخیص نمی دهد!

مضافاً، مقایسه ای ساده نشان می دهد که نحوه برخوردلنین نیز عیناً همانند لوکزامبورگ است. چه، لنین آنگاه که مشخصاً رویزیونیسم را مدّ نظر دارد، یعنی سال ۱۹۰۸، می نویسد: «آنچه را که اکنون غالباً فقط از لحاظ ایدئولوژیک تحمل می کنیم، یعنی مشاجره با اصلاحات تئوریک در آموزش مارکس-، آنچه که اکنون فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی با رویزیونیستها و انشعاب ناشی از این اختلافات در کار عملی بروز می کند-،...» (مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم»)

این سخنان لنین بیانگر وجود اختلاف میان مارکسیستها و رویزیونیستها «فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی» است و نه اختلاف در اصول و مبانی -آنگونه که آدرخش در سرتاسر کتابش مطرح ساخته است! و اینکه لنین به همین سبب است که درجائی دیگر نیز، رو به رویزیونیستهای منشویکی می نویسد: «... شما (علیرغم اراده خود و مستقل از شعور خود) به دنبال بورژوازی سلطنت طلب افتاده اید» («دوتاکتیک..»، م. آ. ص ۲۶۴، تأکید از من است). همچنین درباره رویزیونیسم اتزویستی نیز، لنین می نویسد: «درباره ماخیستهای روسی، آنها همه از نزدیکی شان با ذات گرایان شرمسارند، و البته آدم نمی تواند از کسانی که آگاهانه راه استرووه، منشیکوف و امثالهم را انتخاب نکرده اند، انتظار دیگر داشته باشد.» («ماتریالیسم و امپریوکریستی سیسم»، ص ۱۵۳، تأکیدها از من است). نیز: «وظیفه ای که من در این ایرادات بر خود نهادم، یافتن نکته ایست که مایه گمراهی این افراد- که تحت لوای مارکسیسم چیزی بنحو باور نکردنی، مغشوش و مرتجعانه را پیشنهاد می کنند- می باشد.» (همانجا، ص ۵، تأکید از من است)

لیکن هم مضمون و نیز لحن کلام لنین آنگاه که با انحلال طلبان و یا سوسیال امپریالیستها مواجه می شود، اساساً توفیر می کند. چرا که: «اما اکنون آنها از مارکسیسم و سوسیال دموکراسی فرومی افتند»، یعنی از این ببعده باید گفت که اینان یعنی «انحلال طلبان، روشنفکران خرده بورژوایی هستند که از طرف بورژوازی مأموریت دارند هرزگی لیبرالی را در محیط کارگری وارد سازند. انحلال طلبان-خائنین به مارکسیسم و خائنین به دموکراسی هستند. شعار آنها یعنی «مبارزه برای حزب آشکار» (همانند شعار لیبرالها و همچنین نارودنیکها) استتاریست برای روی برتافتن از گذشته و قطع علاقه با طبقه کارگر.» (مسائل مورد مشاجره...»، م.آ.ص ۳۲۰) و اینکه: «این افراد دشمنان طبقاتی ما هستند و به بورژوازی گرویده اند.» (لنین، «وظایف پرولتاریا در انقلاب ما»)

مخلص کلام، هم مضمون و هم لحن کلام، یعنی اساساً کیفیت برخورد لوکزامبورگ و لنین با رویزیونیستها یک چیز است و با سوسیال-امپریالیستها یک چیز دیگر. چرا که رویزیونیستها در واقع رفقای هم حزبی لوکزامبورگ و لنین هستند که گمراه شده اند و دچار توهم اند، اما انحلال طلبان و سوسیال-امپریالیستها به مارکسیسم و انقلاب پرولتاری خیانت نموده و به بورژوازی-اردوگاه دشمن پرولتاریا- گرویده اند.

در همین رابطه قابل ذکر است که آدرخش در کتاب حجیم خویش از ارائه هرگونه شرحی از رویزیونیسم اترویستی طفره زده است. چرا؟- به این دلیل ساده که واقعیت این شکل مشخص از رویزیونیسم، به سهولت، بطلان تعریف آدرخش از رویزیونیسم (بعنوان جریانی «بورژوایی و ضد انقلابی») را آشکار می سازد. چه، رویزیونیسم اترویستی- چند سال بعد از ظهورش- کاملاً امحا یافت یعنی مجدداً در مارکسیسم (حزب بلشویک)، ذوب و ادغام شد. ولذا واقعیت غیرقابل انکار این امحاء، فقط می تواند نشانگر «خطا» و «توهم» بودن آن باشد. چرا که فقط «توهم» است که امکان ریخته شدن و برطرف گردیدن را دارد: «یکی از انحرافات که به «وپریودی»ها مربوط است و عبارت از نفی لزوم فعالیت سوسیال دموکراتها در دوما و نفی لزوم استفاده از امکانات علنی است تقریباً بکلی از بین رفته. در روسیه دیگر هیچیک از سوسیال دموکراتها این نظریات خطا و غیرمارکسیستی را تبلیغ نمی کنند.» (لنین، «مسائل مورد مشاجره...»، آوریل ۱۹۱۳، م.آ.ص ۳۱۷) و اینکه: «اکنون ما می بینیم که این یأس آنارشویستی تا چه اندازه حاکی از کوته نظری و کم دلی می باشد.» (لنین، «مقدرات تاریخی آموزش کارل مارکس»، سال ۱۹۱۳)

به دیگر سخن، اگر رویونیسم جریانی «بورژوایی و ضدانقلابی» بوده و طرفداران همه انواع رویونیسم «به طور مستقیم در خدمت انهدام جنبش انقلابی طبقه کارگر و خدمت به استثمارگران و استثمارگران هستند»- آنگونه که آدرخش عنوان می کند- آنگاه امحاء رویونیسم اتزویستی و بازگشت مجدد آن به مارکسیسم (بلشویسم)، چگونه قابل توجیه است؟

در همین ارتباط، ما در نوشته پیشین خود گفته بودیم: «مبارزه میان مارکسیسم و رویونیسم، نه مبارزه میان بورژوازی با پرولتاریا، بلکه فقط و فقط انعکاس آن در داخل مارکسیسم (ولذا در داخل حزب انقلابی پرولتری) می باشد. پس، رویونیسم توهم است و رویونیستهای منشویکی چیزی نیستند مگر جناحی از جنبش کارگری (کمونیستی) و دسته ای از اعضای حزب کمونیستی که مشکل شان این است که وظایف انقلاب را مطلقاً درک نمی کنند و اینها متفاوتند از بورژوازی در شکل احزاب زمستوایی «دموکرات مشروطه طلب...» (گشتاورد...»، ص ۱۵). لیکن آدرخش در مخالفت با ما نوشته است: «اوهمچنین با «توهم» نامیدن رویونیسم و با گفتن اینکه رویونیسم مبارزه بورژوازی به ضد پرولتاریا نیست، بلکه انعکاس این مبارزه درون حزب است ناآگاهانه خطر رویونیسم را تا حد زیادی می پوشاند و در واقع به آن «آوانس می دهد» (ص ۵۳ و ۵۴)

بله، همانگونه که مشاهده می گردد، از نظر آدرخش مبارزه میان رویونیسم و مارکسیسم، نه انعکاس مبارزه طبقاتی (میان بورژوازی و پرولتاریا) در درون حزب انقلابی پرولتاریا، بلکه مستقیماً همان مبارزه میان دو طبقه خصم یکدیگر است! آدرخش به همین سبب است که مخالف این است که رویونیسم را «خطا» و «توهم» محسوب کنیم. بکلامی دیگر، وی رویونیسم را با انحلال طلبی و سوسیال-امپریالیسم، اشتباه گرفته است. یعنی همان اشتباه بزرگی که ما در نوشته پیشین خود و در لزوم پرهیز از آن، مفصلاً توضیح داده ایم و در اینجا صرفاً به ارائه و تکرار سخنان لنین بسنده می کنیم تا مغایرت آشکار دیدگاه آدرخش با او را نشان دهیم. چه، لنین می نویسد:

«رشد جناحها در سوسیال دمکراسی روسیه بعد از انقلاب را نیز باید..... به وسیله تغییرات در روابط طبقات توضیح داد. انقلاب ۷-۱۹۰۵ خصوصت بین دهقانان و بورژوازی لیبرال رابرسرکلی که رژیم بورژوایی روسیه باید داشته باشد تشدید کرد، آشکار نمود و در دستور روز قرار داد. پرولتاریا از لحاظ سیاسی بالغ باید به فعالترین وجه در این مبارزه شرکت می کرد، و رابطه اش با طبقات گوناگون جامعه جدید در مبارزه بین بلشویسم و منشویسم بازتاب می یافت.» («مفهوم تاریخی مبارزه حزبی در روسیه»، ص ۷۹، تأکید دوخطی از من است)؛ و اینکه: «مبارزه بین لیبرالیسم

ومارکسیسم... در مبارزه دوجریان داخل مارکسیسم تأثیر نمود.» («نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت طلبی»، م.آ. ص ۳۳۱، تأکید از من است)؛ و نیز دربارهٔ رویزیونیسم اتزویستی، لنین می نویسد: «نفوذ فلسفهٔ بورژوازی با سایه روشنهای مختلف ایده آلیستی خود بصورت بیماری همه گیر در بین مارکسیستها انعکاس پیدا کرد.» («در بارهٔ برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم»، م.آ. ص ۳۰۹، تأکید از من است)

اینها همه- چه در مورد رویزیونیسم منشویکی و چه در باب رویزیونیسم اتزویستی- گویای مغایرت آشکار رویکرد لنین با آدرخش است. بعبارتی دیگر، از نگاه لنین، مبارزهٔ میان مارکسیسم و رویزیونیسم، نه مبارزهٔ میان پرولتاریا و بورژوازی، بل انعکاس آن «در بین مارکسیستها»- یعنی در بین اعضای یک حزب مارکسیستی واحد- است؛ لیکن از منظر آدرخش دریکسو پرولتاریا و مارکسیسم وجود دارد، و در سوی دیگر بورژوازی و رویزیونیسم؛ مبارزه طبقاتی یعنی همین! آدرخش همین تفسیر بسته بندی شده و راحت الحلقوم را به خورد خوانندگانش می دهد!

وانگهی باید دانست بمحض آنکه رویزیونیسم منشویکی به انحلال طلبی مبدل می شود، آنگاه- و فقط آنگاه- مبارزهٔ میان مارکسیستها و انحلال طلبان، همان مبارزهٔ کارگران پیشرو علیه بورژوا لیبرالها محسوب می شود: «مبارزهٔ مارکسیستها با انحلال طلبان درحقیقت همان مبارزهٔ کارگران پیشرو با بورژوا لیبرالها برای نفوذ در توده های مردم و روشن نمودن افکار آنها و پرورش سیاسی آنان است.» («مسائل مورد مشاجره ...»، م.آ. ص ۳۲۰)

وسرانجام آنکه، آدرخش در نقد ما می نویسد:

«مثلاً درحکم «رویزیونیسم توهم است» حقیقتی وجود دارد، اما بسیاری چیزهای دیگر مانند دین، برتری نژادی، شوونیسم، برتری جنسی و غیره نیز توهم اند و بنابراین، توهم نمی تواند تعریف رویزیونیسم باشد.» (ص ۱۸)

خواننده بخوبی می تواند ببیند که آدرخش چگونه مغلطه می کند. چه، بحث ما این است که رویزیونیستها برنامهٔ حزب مارکسیستی را قبول دارند و لذا بعنوان یک جریان یا یک فراکسیون، در چارچوب آن برنامهٔ مارکسیستی فعالیت می کنند و درعین حال دچار خطا و توهم اند. بعبارتی ما دربارهٔ پدیدار شدن رویزیونیسم بمثابة توهم دریک حزب مارکسیستی سخن می گوئیم، اما آدرخش آن را با «دین، برتری نژادی، شوونیسم، برتری جنسی و غیره» خلط نموده است!

## اگر این مغلظه نیست، پس چیست؟

به بیانی دیگر، آذرخش این مسأله پیش پا افتاده را متوجه نشده است که رویزیونیسم به این خاطر توهم تلقی می شود که رویزیونیستها بخشی از اعضای یک حزب مارکسیستی هستند و در چارچوب پذیرش برنامه مارکسیستی این حزب، فعالیت می کنند. یعنی همچون منشویکهای سال ۱۹۰۳ «رفیق مارتینف و دوستان او» (لنین) که در واقع رفقای هم حزبی لنین و همکار و هم‌زم او هستند؛ یا، همچون اتروویست ها که گمان می کردند که صرفنظر نمودن از امکانات علنی (همچون مجلس دوما و غیره) بهترین راه برای پیشبرد مبارزه طبقه کارگر و کوتاه ترین و مؤثرترین راه برای تحقق انقلاب است. لذا این توهم رویزیونیستی اساساً تفاوت دارد با «توهم» آدلف هیتلر، مدرسین حوزه های دینی در ایران و نیز سوسیال-امپریالیستها. و درست وجود همین تفاوت اساسی است که امکان الحاق مجدد رویزیونیستهای اتروویستی (و اپورتونیستهای آشتی طلب) به بلشویکها را پدید می آورد، در صورتیکه هیچ آدم عاقلی انتظار الحاق هیتلر و مدرسان حوزه های دینی و سوسیال-امپریالیستها به جریانات مارکسیستی را ندارد.

اجازه دهید موضوع مورد بحث را از منظری دیگر بنگریم. در وضعیت کنونی ایران، اکثریت عظیم یعنی میلیونها تن از کارگران-علیرغم آنکه در معرض وحشیانه ترین استثمار قرار دارند- نسبت به این یا آن جناح از بورژوازی (وبویژه بورژوازی خارج از حکومت) خوش بین هستند، یادستکم، در حال حاضر طرفدار سوسیالیسم نیستند. این یعنی توهم. چه، کارگران نسبت به منافع طبقاتی خویش آگاه نشده اند. بعبارتی دیگر، کارگران ذاتاً (ماداً) سوسیالیستی اند، یعنی منافع واقعی و حقیقی شان فقط در تحقق سوسیالیسم است و لذا حزب کمونیست با دیدن این زیربنا و این وضعیت عینی، می رود تا روبنا و ذهنیت مناسب و منطبق با آن را ایجاد کند. مأموریت حزب پیشرو همانا زدودن توهم کارگران یعنی آگاه نمودن آنان نسبت به منافع حقیقی خویش و نقش تاریخی خویش است. درست در بیان همین معنا بود که در «گشتاور...» آنگاه که در باب تازه پرولترها و نیمه پرولترها بعنوان بخشی از پایه مادی رویزیونیسم سخن گفته می شد، آمده است: «تا زمانی که پرولتاریا به مثابه یک طبقه اجتماعی امحاء نگردد، در میان لایه های آن- علیرغم وضعیت عینی اقتصادی واحدی که دارند- تفاوتهای چشمگیری در سطح آگاهی شان دیده می شود. لذا تضاد دیالکتیکی موجود در درون مارکسیسم، در عین حال، نشانگر وجود همین اختلاف سطح ناگزیر در آگاهی طبقاتی پرولتاریا می باشد.» (ص ۱۲)

به بیان دیگر، دریکسوحاکمانند که حافظ نظم موجودند و از دگرگونی آن متضرر می شوند؛ و در سوی دیگر محکومان که دگرگونی بسود آنهاست اما امر بر آنها مشتبّه است یا آنها را به عمد در اشتباه انداخته اند و آنها به این موقعیت اشتباه آمیز، خوگر شده اند.

بیک کلام، در سرتاسر نوشته «گشتاورد...»، درباره این توهم- یعنی ناآگاهی کارگران و محکومان نسبت به منافع طبقاتی خویش و انعکاس این ناآگاهی (یا، آگاهی کاذب) بصورت رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا- سخن گفته می شد و نه در باب حاکمان همچون آدلف هیتلر، مدرسان حوزه های دینی، و نوکران بورژوازی یعنی سوسیال-امپریالیستها!

رویزیونیسم توهم است، بیانگر این مضمون است. یعنی بیانگر این حقیقت است که میان رویزیونیست ها و دشمنان طبقاتی پرولتاریا (و از آن جمله سوسیال-امپریالیستها)، تفاوت ماهوی وجود دارد. چیزی که استالینیست های خشک مغزی چون آدرخس، نه می خواهند و نه می توانند آن را فهم کنند!

در همین ارتباط، طرفداری ما از حق گرایش، حق اپوزیسیون حزبی و فراکسیون در درون حزب مارکسیستی، سبب شده که آدرخس بنویسد:

«مهمترین نتیجه سیاسی» نظریه گشتاورد» عبارت است از به رسمیت شناختن رویزیونیسم و باز کردن آشکار و رسمی همه درها به روی اپورتونیسم به اسم آزادی رأی و اندیشه و ضرورت برخورد با خطا برای بالا آمدن حقیقت.» (ص ۱۴۱)- آدرخس در همین رابطه می افزاید: «بافراست به درهم آمیختن این دو عرصه و فعالیت و معیارهای آنها گرایش دارد، یعنی درهم آمیختن حزب یا سازمان با جامعه و فعالیت حزبی و معیارهای آن با فعالیت های طبقات مختلف در جامعه.» (همان صفحه)- و اینچنین است که آدرخس ارزیابی نهائی اش را ارائه نموده، یا دقیقتر بگوئیم، برجسی درشت به مازده می نویسد: «بافراست لیبرالیسم بی مایه و میان تهی را جانشین دموکراتیسم می کند!» (ص ۱۴۰)

لیکن وارد ساختن چنین اتهامی به ما، متکی بر یک پیش انگاره استالینیستی و غلط است. آدرخس تفاوت میان رویزیونیسم و سوسیال-امپریالیسم که سرتاسر نوشته پیشین ما به آن پرداخته بود را، اساساً درک و فهم نکرده و نمی کند. به سخنی دیگر، آدرخس از آنجائیکه رویزیونیسم را جریانی «بورژوائی و ضد انقلابی»، یعنی همان «سوسیالیست در حرف و امپریالیست در عمل» محسوب می کند، روابط دموکراتیک و فراکسیونی میان مارکسیستها و رویزیونیستها در داخل حزب مارکسیستی

را مردود شمرده و طرفداری از آن را بمنزله آن می داند که دمکراسی در سطح جامعه یعنی میان طبقات متخاصم را به حزب مارکسیستی نیز تعمیم و تسری بخشیده و حضور ضد انقلاب را در یک چنین حزبی به رسمیت بشناسیم. آدرخش بنا بر یک چنین پیش انگاره نادرستی، گمان کرده که بافراست نمایندگان دو طبقه دشمن را دعوت می کند تا در حزب مارکسیستی به ایجاد فراکسیون پرداخته و با یکدیگر وحدت و همکاری و همزیستی کنند! و اینچنین است که آدرخش این رفتار را بعنوان «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی» و «از عملکردهای مکر عقل بافراستی» معرفی می کند!

به یک کلام، دفاع نوشته «گشتاورد...» از موضع لوکزامبورگ و لنین در باب آزادی حق گرایش حزبی و حق اپوزیسیون حزبی و حق فراکسیون، یابعبارتی، حمله نوشته مذکور به موضع استالینی که چنین حقی را ممنوع می ساخت، آدرخش را به خشم آورده تا سیل اتهاماتی اینچنین خلاف واقع و ناچسب را بسوی ماجاری سازد!

نکته بعدی آنکه، آدرخش نوشته است:

«بافراست که صدها بار واژه رویزیونیسم را به کار برده و در مورد آن نقل قول فراوان کرده به خود زحمت نداده است که برای خواننده اش روشن کند اصول و مبانی دیدگاه های رویزیونیستی در زمینه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی و سازمانی کدام اند و رابطه آنها با اصول و مبانی مارکسیستی در این زمینه ها چیست.» (ص ۱۹)

پیش از آنکه ما پاسخی به این سخنان آدرخش بدهیم، ابتدا ببینیم که نظر خود او در این باره چیست؟ - وی می نویسد:

«اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند.» (ص ۳۵)

بله، آدرخش از آنجائیکه معتقد است نه فقط «اشکال گوناگون» بل حتی اشکال «متضاد» رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند، در پیوست ۱ کتاب خویش کوشیده است همین محتوای ایدئولوژیک یا «مضمون اقتصادی و سیاسی مشترک» را، از طریق توضیح رویزیونیسم برنشتاینی ارائه کند؛ پیوست ۱ کتاب او که تحت عنوان محتوای ایدئولوژیک رویزیونیسم برنشتاینی به نقل از «مارکسیسم و رویزیونیسم» لنین، عرضه شده است!

به سخنی دیگر، آذرخش می پندارد که تمامی اشکال مختلف رویزیونیسم که تاکنون پدیدار گشته و بعدها نیز پدیدار خواهد شد را می توان از طریق «مضمون اقتصادی و سیاسی» یا «محتوای ایدئولوژیک» همان رویزیونیسم برنشتاینی تعریف کرد!- در صورتیکه، در واقع امر، تئوری های سیاسی، اقتصادی (وفلسفی) هر نوع خاصی از رویزیونیسم، با شرایط تاریخی خاصی که جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر با آن درگیر است، رابطه دارد. لذا نباید برای رویزیونیسم شأن فرا تاریخی (عدم وابستگی به دوره تاریخی خاص) قایل شد.

به عبارتی دیگر، شرایط ابژکتیو پدیدارشدن این نوع از رویزیونیسم با آن نوع دیگر تفاوت می کند، لذا تئوری های سیاسی و اقتصادی (و فلسفی) هر نوع مشخصی از رویزیونیسم دارای خصیصه های خود ویژه ای است که نقد و مقابله ای کاملاً خود ویژه را نیز طلب می کند. یعنی نقد لنین بر رویزیونیسم برنشتاینی، آنگاه که با رویزیونیسم اتزویستی مواجه می شود، کارآیی اش ساقط است. اگر غیر از این بود، یعنی اگر «اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی داشتند»- چنان که آذرخش تصور می کند- آنگاه لنین هنگام مواجهه با رویزیونیسم اتزویستی، بجای نقد مشخص آن از طریق ارائه «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم»، باید فتوکپی همان نقد پیشین که به رویزیونیسم برنشتاینی وارد کرده بود را ارائه می کرد؛ و در مواجهه با اپورتونیسم آشتی طلبی نیز، بجای نقد مشخص آن (که از طریق مقالات متعددی انجام گرفت)، باید یکبار دیگر، از همان مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم» که در نقد برنشتاینیسم ارائه شده بود، رونوشتی تازه منتشر می ساخت!

به دیگر سخن، برای دست یازیدن به شناخت حقیقی از هر شکل معینی از رویزیونیسم، همیشه لازم است که به ورای بی واسطه گی شکل آن، به سوی درک ضرورت های عینی اساسی (اجتماعی- تاریخی) که در پس پشت این بی واسطه گی نهان است، راه بکشیم.

در همین پیوند، آیا خنده دار نیست که گمان کنیم تئوریهای سیاسی و اقتصادی وفلسفی رویزیونیسم برنشتاینیسم با رویزیونیسم اتزویستی، یکسان و مشترک است؟ به عبارتی، نیاز به هوش سرشاری نیست تا در یابیم که چه تفاوت های مهمی میان این دو وجود دارد. چرا که رویزیونیسم اتزویستی محصول شکست انقلاب ۷- ۱۹۰۵ روسیه و یأس ناشی از آن بوده است و دقیقاً بدین لحاظ در فلسفه به «خداسازی» اما در تاکتیک به «آنارشسیسم» کشیده شد (و لنین آن را «یأس آنارشستی» نامیده است). لذا نه فقط تحریفات فلسفی اتزویسم، چیزی خاص و متفاوت از برنشتاینیسم است، بل مواضع

تاکتیکی اتزویسته‌ها نیز نقد خاص خود (از سوی مارکسیستهای اصیل) را طلب می نمود و نه همان مرزبندی پیشین میان مارکسیسم و برنشتاینیسم!

به بیان دیگر، انحراف سیاسی رویونیسم برنشتاینی، تمایل به جایگزینی پارلمانتاریسم به جای مبارزه طبقاتی پرولتاریا بود و این بمنزله رویزیونیسم راست است، در صورتیکه اتزویسم خواهان بیرون کشیدن نمایندگان سوسیال دمکرات از پارلمان و صرفنظرکردن از هرگونه استفاده از امکانات علنی بوده و این مختصات رویزیونیسم چپ رو است. حال این که آدرخش چگونه می تواند تئوریهای سیاسی و اقتصادی و فلسفی این دونوع از رویونیسم را «مشترک» تلقی کند معمائی است که حل آن از عهده ما خارج است! و جالب تر اینکه هیچ کوششی برای اثبات این ادعا، یا حتی برای ارائه فقط یک دلیل به نفع آن، از سوی آدرخش نشده است و صرفاً خود وی آنرا بدیهی می داند به گونه ای که گویی جای هیچ شک و شبهه ای در آن وجود ندارد!

در یک سخن، آدرخش می خواهد واقعیت دیگرگونه رویونیسم اتزویستی را با چکش در قالب برنشتاینیسم فرو کند!

این گونه است که راز این مسأله نیز برملا می شود که آدرخش در کتاب قطور و ۱۵۰ صفحه ای خویش، چرا به خصائل تئوریک و نیز شرایط تاریخی پدیدارشدن رویونیسم اتزویستی نپرداخته است!

مضافاً، وی درباره اپورتونیسم آشتی طلبی یعنی جریان نیرومندی که در سال ۱۹۰۹ در حزب سوسیال دمکرات روسیه سر برآورد نیز کلامی نمی گوید و حتی از آوردن نام آن پرهیز می کند، زیرا آشتی طلبی نیز از آن قالب پیش ساخته شده آدرخش، می گریزد!

به کلامی دیگر، از نظر آدرخش گویا رویونیسم مایه «شر»، و همه انواع و اشکال آن از برنشتاین سرچشمه می گیرد، پس اگر ادوارد برنشتاین دنیا نمی آمد- و یا اینکه نمی توانست به حزب انقلابی پرولتاریا «ورود» یابد- لابد جامعه بشری مدتها پیش باید به کمونیسم رسیده باشد! اینجاست که می بینیم آدرخش نیز - همچون آدرین- در ارائه فیلمنامه های هندی چندان بی استعداد نیست! جالب تر اینکه، یک چنین اشخاصی ما را ایده آلیست می نامند!

مخلص کلام، نظر به اینکه هر شکل خاص و تازه به تازه رویونیسم از شرایط ابژکتیو و فضای خاصی در روند مبارزه طبقاتی پرولتاریا سرچشمه می گیرد، و به اعتبار اینکه این شرایط

ابژکتیو - نه ثابت و یکسان بلکه- متغیر است، پس مضمون اقتصادی و سیاسی و فلسفی این انواع مختلف و تازه به تازه رویزیونیسیم نمی تواند مشترک باشد بلکه بر عکس، خود ویژه و منحصر به فرد است. لذا هر گونه تلاش برای تبدیل یک نوع معین از رویزیونیسیم (همچون رویزیونیسیم برنشتاینی) به یک الگوی همیشه ثابت و جاوید، و سپس قالب گیری دیگر اشکال رویزیونیسیم از طریق آن، بیانگر نوعی عفونت سوپژکتیویستی و نیز کوششی زیان بار است چرا که پرولتاریا را درمقابله با آن شکل خاص و تازه رویزیونیسیم، خلع سلاح می کند. اما ذهن استالینی آذرخش چنان سیمان کاری شده که امکان درک و فهم موضوع به این سادگی و به این روشنی را برای او غیرممکن می کند!

مخلص کلام، تمامی بحث مفصلی که در نوشته پیشین ما در باب وجود رابطه میان تئوریهای هر نوع مشخصی از رویزیونیسیم با شرایط ابژکتیو مشخص آن آورده شد، تمامی آن بحث مبسوط ما که منشویسیم، اتزویسیم و آشتی طلبی را بطور جدا جدا و در ارتباط با آتمسفر اجتماعی متفاوت ظهور آنها، مورد بررسی قرار داده بود، باز هم سوپژکتیویسیم مزمن آذرخش را مداوا نکرده و او همچنان رابطه مندی تئوریهای سیاسی و اقتصادی و فلسفی هر یک از اشکال رویزیونیسیم با شرایط ابژکتیو خاص آن را اصلاً نمی فهمد و نفی می کند. از اینروست که وی همچنان تکرار می کند که «اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسیم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند» و همگی چیزی نیستند بجز فتوکپی های تکرار شونده ای از یک اصل ثابت و پایدار که همان رویزیونیسیم برنشتاینی است!

به عبارتی دیگر، درمقابل تمامی آن بحث مفصل و طولانی نوشته پیشین ما که به این موضوع پرداخته بود، آذرخش گویی برطبق آن ضرب المثلی پاسخ داده است که می گوید: «آنقدر نمی فهمم، تا بمیری»!!

لیکن باید دانست که سکه این تفکر آذرخش، لاجرم دو رو دارد. به عبارتی، این که وی می کوشد نقد سیاسی، اقتصادی و فلسفی لنین از رویزیونیسیم خاص برنشتاینیسم را به عنوان تعریف عام از رویزیونیسیم ارائه کند فقط یک روی این سکه را تشکیل می دهد. و روی دیگر آن، مارکسیسم «لیست شده»، منجمد شده که حاوی دستورالعمل های ازپیش تعیین شده ای است که وی مدعی ارائه آنست: «ما اصول مارکسیسم را بالاتر لیست کردیم.»! (کتاب آذرخش، ص ۲۱)

در این حال، در یکسو رویزیونیسیم های قالب گیری شده و مشابه و همانندی داریم که هر بار و مداوماً به صورت فتوکپی برابر اصل برنشتاینیسم ظاهر می شوند، و در سوی دیگر مارکسیسم «لیست»

شده ای را شاهدیم که تکمیل و فروبسته شده است؛ پس تکلیف مان کاملاً معلوم است، چرا که این رویزیونیست هائی که «مضمون اقتصادی و سیاسی» (و لابد فلسفی) مشترکی دارند و هر از گاهی ظاهر می شوند، اگر همچون برنشتاین چنان هالو بودند که خودشان را به عنوان «رویزیونیست» به ما معرفی کنند که چه بهتر، و اگر هم به عبث منکر آن شدند، باز هم بر اساس آن مارکسیسم «لیست» شده ای که آدرخش عرضه داشته است، شناسایی و مقابله با این رویزیونیست های فتوکپی شده، کاری چنان سهل و ساده است که از هر بچه محصلی نیز برمی آید؛ به ویژه اگر یگانه طریقه این مقابله - بنا بر توصیه آدرخش- «اخراج» باشد و بس، آنگاه به راحتی می توان «کارت قرمز» را به آنان نشان داد و تمام!

امثال آدرخش -این «پیر طفلک»-ها- چه زمانی قصد دارند که از نظر فکری بالغ شوند؟

آدرخش نه فقط رویزیونیسم، بل که مارکسیسم، هر دو را بسته بندی می کند و سپس در برابر هم قرار میدهد. دو مفهوم انتزاعی، خشک و بی جان که پیوندشان با واقعیت و زندگی، بکلی قطع شده است!

به کلامی دیگر، مسخره است اگر خیال کنیم که رویزیونیست ها به حقیقت رویزیونیست بودن خویش اذعان و افتخار می کنند بلکه بر عکس، کاملاً طبیعی است که هر یک از گروه های متعارض در درون حزب انقلابی پرولتاریا، رقیب خویش را چنین بنامد. لذا در این وضعیت - و بر اساس این پیش فرض درست- یا باید از طریق مبارزه نظری و نیز سیر حرکت و پیشرفت مبارزه طبقاتی، مجال دهیم تا حقانیت تئوریک یکی از دو طرف منازعه برای کارگران روشن شود؛ یا آنکه هر یک از گروه های متعارض که دسترسی مؤثرتری به اهرم های سازمانی داشته باشد خواهد کوشید گروه یا گروه های رقیب را به کلی خفه کند: جنگ مرگ و زندگی بر سر به دست گیری و کنترل اهرم های تشکیلاتی و بویژه مقام دبیر کل حزب!

این دقیقاً همان کثافت کاری هولناکی است که زیر پوشش «مبارزه سیاسی انقلابی بر ضد عناصر بورژوائی» در حزب استالینی، و به درجاتی از خشونت کمتر، در احزاب خرده بورژوائی ایران جاری و ساری بوده و هست. احزاب خرده بورژوائی ایرانی که تحت الگوی استالینی، احزابی فاقد اپوزیسیون و فراکسیون و لذا فاقد مناسباتی دموکراتیک، یعنی احزابی «رئیس محور» و دارای روابط درونی استبدادی اند، و مقام دبیر کل مقامی مادام العمر است که گویا از طریق برنده شدن در قرعه کشی، آن را برای همیشه از آن خود ساخته اند! و اینکه کناره گیری این «والا حضرت» از مقام

دبیر کل، فقط به دلیل بیماری یا کهولت سن - آنهم تنها به صورت انصراف داوطلبانه- مقدور و میسر است و لا غیر!

در همین رابطه، زمانی بود که حکمت و آذین و مدرسی و تقوایی گمان می کردند که حزب ایجاد شده به توسط آنان، بر همه معضلات تئوریک دوران معاصر غلبه نموده و منصور حکمت همان مارکس زمانه است و لذا عنقریب نه فقط پرولتاریای ایران بلکه جهان، حول محور تئوری و برنامه این حزب «جهان شکن» متحد خواهند شد! و نیز زمانی بود که پایدار و حکیمی متصور بودند که ایده «تشکل ضد کار مزدی» شان، کشفی خارق العاده و برداشت اصیلی از آراء مارکس است که پرولتاریای ایران و جهان را متحد و کار را یکسره خواهد کرد! و اینک آذرخش است که به وسط صحنه پریده و با جار و جنجال وصف ناپذیری ادعا می کند که «لیست» مارکسیسم را تهیه و ارائه نموده است!

چپ ایرانی به سبب سنت جدی نگرقتن حوزه نظری، این چنین و به وفور، ساده لوح خیز است. به عبارتی، ساده لوحی کودکانه و معصومانه، همانا بیماری مزمن و فراگیر چپ ایرانی و سوسیالیسم بدوی آن است. به سازمانها و احزاب عدیده «شبه کمونیست» در ایران کنونی نگاه کنید! طی سه دهه گذشته تنها قابلیت آنها این بوده که هر یک توانسته اند چند دوجین کوتوله فکری و روحی را در یک جا - در «کمیته مرکزی» شان- گرد هم جمع کنند و کوتوله ترین شان را نیز به مقام دبیرکل بگمارند: «کوتوله سالاری»! و اینکه از محیط کمیته مرکزی هر یک از این احزاب، می توان بعنوان «آزمایشگاه بوروکرات شناسی» سود بُرد!

بازگردیم به بحث اصلی.

بدون تردید رویکرد انحرافی بلشویکی که لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ و تحت «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» مورد نقد قرار داد با اترویسم و نیز با انحرافات حزب بلشویک پس از انقلاب اکتبر، همگی از یک سنخ بوده و رویزیونیسم چپ هستند و ریشه در آراء بلانکیستی دارند. اما این هرگز به معنی آن نیست که هر سه مورد یاد شده به ویژه از نظر رویکردهای سیاسی و اقتصادی شان فاقد خود ویژگی های خاص خویش، و فاقد تفاوتند. آذرخش متوجه نیست که با این یکسان سازی های بی مصداق و با این کلیشه سازی ها و قالب گیری ها و لیست پردازی های بی روح و بی معنای خویش، در واقع ضرورت و نیاز کنونی نقد مشخص از انحرافات حزب بلشویک پس از انقلاب اکتبر را، به کلی منتفی اعلام داشته است. به یک کلام برای نقد رویکردهای رویزیونیستی چپ رو حزب

بلشویک پس از انقلاب اکتبر، نه آنچه که لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ نوشته است، نه کتاب «ماتریالیسم و امپریوکریسیسیسم» که علیه اتزویستها نگاشته شده بود، هرگز تکافو نمی کند چه رسد به آنچه که مشخصاً مربوط به نقدی می شد که لنین علیه رویزیونیسم راست روانه برنشتاین ارائه کرده بود!

به دیگر کلام، آذرخش توجه نمی کند آن مقاله ای که در واقع به مرزبندی با تئوری های سیاسی و اقتصادی و فلسفی رویزیونیسم خاص برنشتاینی پرداخته است در مقابل رویزیونیسم اتزویستی قابل استفاده نیست. چه، اتزویستها بدون هرگونه مقاومتی آن را تأیید خواهند نمود و در عین حال بر مواضع اتزویستی شان پا فشاری می کنند. زیرا آنان مارکسیسم را نه از زاویه رویزیونیسم برنشتاینی بلکه از زاویه ای متفاوت به چالش کشیده اند. در توضیح همین موضوع بود که در «گشتاورد...» آمده است:

«ناگفته پیداست رویکردی که مارکسیسم را چیزی منجمد و لخته شده تلقی می کند الزاماً رویزیونیسم را نیز به «یک شکل همیشه ثابت» تصور خواهد نمود. در صورتیکه رویزیونیسم نیز نمی تواند یک شکل و فقط یک شکل لایتغییر داشته باشد و در هر دوره به همان شکل پیشین و همان ویژگی های تئوریک پیشین دوباره و چند باره ظهور کند لذا چنین رویکردی آنچه که در واقع فرایند زنده تاریخی است را همچون انتزاع ای در سکون می بیند و از این رو «شدن» یعنی حرکت مارکسیسم بر زمینه شرایط دائماً تغییر یابنده و نوشونده مبارزه طبقاتی را نادیده می گیرد.

به عبارتی دیگر، ساده انگاری محض است اگر تصور کنیم که رویزیونیسم فقط در یک شکل (برنشتاینیسم و یا منشویسم) می توانست و می تواند ظهور یابد و با شناختن تئوریهای آن، دیگر برای همیشه در مقابل رویزیونیسم «واکسینه» شده ایم. (در هنگام بررسی اتزویسم نیز دیدیم که این شکل از رویزیونیسم تفاوت های اساسی با منشویسم داشته است). به سخنی دیگر، بنا بر تغییرات بی وقفه مناسبات طبقاتی - چه پیش از کسب قدرت سیاسی به توسط پرولتاریا و چه پس از آن - مسائل نوبه نوئی پدیدار می گردد که موجبات ظهور رویزیونیسم در شکل و شمایل تازه به تازه ای خواهد شد. به عبارتی هیچ شکلی از رویزیونیسم بدون ارتباط با شرایط تاریخی مشخص مبارزه طبقاتی و ورای آن نمی تواند پدید آید، برعکس، ویژگیهای رویزیونیسم همیشه با مسائل مشخص دوران، رابطه ای معنا دار دارد؛ و لذا به لحاظ تغییرپذیری این شرایط، اشکال بروز رویزیونیسم نیز متنوع خواهد بود.

پس واضح است که موضوع اینگونه نیست که بتوان خط تمایزی «ابدی» میان مارکسیسم و رویزیونیسم ترسیم کرد که پیشاپیش معلوم و مشخص باشد. زیرا هر چرخه از مارکسیسم، خط تمایز خاص خود را دارا خواهد بود. از اینرو پیشرفت و حرکت مبارزه طبقاتی و تغییر شرایط این مبارزه، مستلزم مبارزه ای دائمی است برای تعریف مجدد این خط تمایز بر بستر شرایط تاریخی جدید و مسائل مشخص جدید. («گشتاورد...»، ص ۱۲۲)

در یک سخن، تحت تأثیر هر تغییر قابل ملاحظه ای در شرایط ابژکتیو اجتماعی، تحولاتی نیز در حزب انقلابی پرولتاریا رخ می دهد و باید هم رخ دهد. زیرا احزاب انقلابی پرولتاریا همچون جزیره هائی «آرام» در اقیانوس پرتلاطم اجتماعی نیستند. لذا، در این فضای نوین و ظهور جریان تازه ای از رویزیونیسم، باید مختصات آن - که مسلماً شاخصه های نظری و کارکردی جدیدی است- ارائه و تعریف گردد؛ نه فقط از نظر ویژگیهای تئوریک (و آشخوریهای احتمالی)، بل ارتباط این تئوری ها با آن شرایط ابژکتیو اجتماعی مشخصی که موجد پدیدار شدن این رویزیونیسم گشته است.

این دقیقاً همان چیزیست که سوژکتیویستهای ما هنوز قادر به درک و فهم آن نیستند!

مخلص کلام آنکه، در تئوریهای اقتصادی و سیاسی و فلسفی انواع مختلف رویزیونیسم، تنها چیزی که مشترک و ثابت است آنست که همگی آنها توهم اند یعنی رویزیونیستها برنامه حزب مارکسیستی را قبول دارند لیکن «(علیرغم اراده خود و مستقل از شعور خود)» یعنی بطور «ناآگاهانه»، راه کارهائی را در پیش پای طبقه کارگر قرار میدهند که وی را به هدفش نمی رساند. و اینکه همانگونه که در نوشته پیشین خود گفته ایم: «رویزیونیستها- صرفنظر از آنکه جناحی از حزب کمونیست و نوعی مارکسیست محسوب میشوند- تحت لوای نیاز به پالایش مارکسیسم، بگونه ای انتقادی، در آن تجدید نظر می کنند که در واقع آنها را از جوهر پیگیر و انقلابی خود، تهی می گردانند. این تجدید نظر مربوط است به سه منبع و سه جزء مارکسیسم.» («گشتاورد ...»، ص ۳۰)

مضافاً، حتی تئوری های اقتصادی و سیاسی و فلسفی اشکال مختلف سوسیال-امپریالیسم (یا، سوسیالیسم بورژوائی) نیز، الزاماً مشترک و همانند نیستند. بعنوان مثال، سوسیالیسم بورژوائی کائوتسکی هر چند با سوسیالیسم بورژوائی ایرج آذرین هم سنخ است و مشابهت های مهمی دارد- بویژه بحث «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی با «گلوبالیزاسیون» آذرین-، با این وجود آنها کاملاً همسان نبوده یعنی هر یک نقد خاص خودش را طلب می کند. لیکن آنگاه که هر یک از این دو نظریه را با تئوری های سوسیال-امپریالیستی مربوط به اتحاد شوروی مقایسه کنیم، تفاوت ها بیشتر و چشم گیرتر

می شوند. این به آن معناست که تنها چیزی که در همه انواع مختلف سوسیالیسم بورژوائی مشترک است همانا خارج ساختن امر تدارک برای بقدرت رسیدن شوراها از دستور روز طبقه کارگر، دفاع از استمرار مناسبات کارمزدی و توجیه تئوریک آن است.

نکته بعدی.

آدرخش می نویسد:

«بافراست با بی توجهی به اصول، مبانی و قوانین مارکسیسم در تحلیل خود، یعنی با از نظر دور نگه داشتن اصول، مبانی و قوانین ثابت و پایدار و ماندگار مارکسیسم و ندیدن مغایرت و تعارض آنها با اصول رویزیونیسم، به بهانه اینکه مارکسیسم شریعت جامد نیست و غیره، بی آنکه صریحاً علم بودن مارکسیسم و معتبر بودن دستاوردهای آن را به زیر سوال ببرد، در تحلیل خود آنها را مسکوت می گذارد که نتیجه اش تقریباً همان خواهد بود. این شیوه برخورد، یعنی در نظر نگرفتن یک رشته عناصر پایدار و ثابت در روند شناخت، به عبارت دیگر نداشتن شماری نقاط اتکا، شیوه مرسوم شکاک ها است. بدین دلیل چنانکه گفتیم دیالکتیک بافراست از شکاکیت نیز رنج می برد.» (ص ۶۷)

نیز می نویسد:

«بافراست در تئوری ضرورت اتکا به اصول و مبانی را نفی نکرده، اما در تحلیل های او اشاره ای به اصول و مبانی ثابت و ماندگار مارکسیسم نمی بینیم. ظاهراً بافراست تنها چند اصل دیالکتیک را ثابت و ماندگار میداند و به اصول و مبانی مارکسیسم در زمینه های ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی، سیاست و مبارزه طبقاتی و نقش ساختار سازمان های طبقه کارگر و غیره کار چندانی ندارد.» (ص ۶۴)؛ و مضافاً: بافراست «به هنگام سخن گفتن از «نظریه» آن را صریحاً در «فلسفه و متدولوژی مارکسیستی» خلاصه کرده است» (ص ۹۲)؛ و همچنین: «مارکسیسم بافراست چیزی سیال و بخارمانندی است که اصول و مبانی و نقاط اتکا ثابت و روشنی ندارد، یا دست کم او آنها را تصریح نمی کند.» (ص ۶۴)

پیش از پاسخ به سخنان فوق، باید گفت که اعتقاد نگارنده این سطور این بوده و هست که لازم است از طریق بازنگری در برداشت های حزب بلشویک (و نیز انترناسیونال دوم) از

مفاهیم مربوط به مارکسیسم، آنها را دوباره تعریف کنیم. و اینکه شکست انقلاب (همانگونه که انقلاب اکتبر)، هر چه سنگین تر و قاطع تر باشد آنگاه اصول اساسی مارکسیسم بیشتر پراکنده و شکسته می شود. لذا ضروری است که تمامی بنیان های فکری مارکس و انگلس را مجدداً شمع آجین کنیم. و در این راستا، نوشته «گشتاورد...» به ناگزیر بر موضوع جایگاه «فلسفه و متدولوژی مارکسیستی» متمرکز شد زیرا در مقابل کسی قرار داشت (ایرج آذرین) که آن را «چندان کارساز» نمی دانست. به عبارتی ما در نوشته پیشین خود نشان دادیم که حتی استفاده از واژگانی همچون «دیالکتیک» و «تضاد» در عرصه زبان و ادبیات محاوره ای، مورد خوشایند امثال آذرین نیست و بی وقفه سرکوب و انکار می شود. لیکن این رفتار، یقیناً بی غرض و دلیل نیست. چه، به موازات حذف و محو این واژگان - یعنی به موازات حذف و محو آنها از دایره لغات مورد مصرف - به نظریه هائی ساخت بخشیده می شود که درصدد حذف مبارزه انقلابی طبقه کارگران. و از آنجمله دو تز «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی».

لیکن توجه و تمرکز نوشته یاد شده به این رویکرد آذرین، هرگز به معنی آن نبود که «تنها چند اصل دیالکتیک را ثابت و ماندگاری داند و به اصول و مبانی مارکسیسم در زمینه های ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی، سیاست و مبارزه طبقاتی و نقش ساختار سازمان های طبقه کارگر و غیره کارچندانی ندارد». چه، مجموعه مسایلی که در نوشته «گشتاورد...» مورد بحث واقع شده بود عبارت است از: کارکرد و جایگاه رفیع روش دیالکتیکی مارکسیستی، رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، حزب انقلابیون حرفه ای، مفهوم حزب کمونیست و رابطه آن با جنبش طبقه کارگر، ماهیت و شکل حکومت جمهوری اسلامی و منازعات درونی آن، نظریه های سوسیال - بورژوازی «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی»، و مسائل غیره و غیره. اما ظاهراً آذرخش در هیچ یک از این مباحث، دفاع از مارکسیسم انقلابی را رویت نکرده و هیچ گونه «نقاط اتکا» بی ندیده است!!

آذرخش از خود نمی پرسد که چگونه ممکن است که بافراست به هیچگونه «اصول، مبانی و قوانین ثابت و پایدار و ماندگار مارکسیسم» باور نداشته باشد اما با طرح انبوهی از مسایل مهم جنبش کارگری - دست کم به زعم خویش - به دفاع سرسختانه ای از مارکسیسم انقلابی و باز آوری مفاهیم و اصول آن، و نجات آن از چنگال تحریفات رایج پرداخته باشد؟

مخلص کلام آنکه ما- درمقابله با آذرین- قصد آن داشتیم که بگوئیم این فلسفه چیزی «فرا اقتصادی و سیاسی» نیست بلکه ذات و درونمایه آنها را تشکیل می دهد، و یا بعبارتی، حوزه های اقتصاد و سیاست در مارکسیسم، قائم بر فلسفه آن است.

لیکن و با این وجود باید دید که مشکل آذرخش چیست و او چگونه دچار این سوء فهم گشته که بافراست به وجود هرگونه اصول و مبانی ثابت و ماندگار در مارکسیسم بی باوراست؟

ظاهراً این ماجرا از یک گفتار ما که آذرخش آن را نقل کرده است، آب میخورد. چه، در «گشتاورد...» ضمن توضیح چرخه دیالکتیکی مارکسیسم آمده است: «سیر حرکتی که تحت آن، مارکسیسم درمقابله با رویونیسم- یعنی در تقابل با تعیین های پست تر وجود خودش- به اصول و مفاهیم برتری از ذات اش دست می یابد و خود را اعتلاء می بخشد. یعنی از راه آگاهی از «دیگر» ، از خود آگاه می شود، زیرا هر دو جنبه این فرایند (درعین تمایز)، باهم یگانه اند.» (ص ۱۱۴)

آذرخش در صفحه ۲۱ کتاب خویش، با نقل این پاراگراف از نوشته ما (و افزودن خط تأکید در زیر لغت «اصول»، آن را «معنی» کرده است که این معنا فقط از ذهن ایشان بیرون آمده و نه آنچه در متن نوشته شده است. و اینکه او در سرتاسر نوشته اش روی این جمله مانور داده و دم به دم به آن استناد نموده است تا به زعم خویش ثابت کند که در نگاه بافراست، مارکسیسم «چیزی سیال و بخارمانندی است» که هرگونه اصول و مبانی ثابت و روشنی را فاقد است. لیکن در صورتی که آذرخش پاره متن یادشده از ما را، در ارتباط با عناصر دیگر و کلیت بحث نوشته مزبور در نظر می گرفت دچار این سوء تعبیر نمی شد بویژه این سخنان که گفته بودیم:

«بدین ترتیب "رویزیونیسم" به واقع همان چالش تازه و تعیین کننده ای تلقی می شد که مارکسیستها با آن مواجه می شدند. چالش تازه ای که با مسائل گریبانگیر مارکس و انگلس یک سر متفاوت بود و از اینرو تحلیلهای تازه و تمهیدات پیش گیرانه تازه ای را برانگیخته می ساخت و هدایت می کرد.

به دیگر سخن با گذار سرمایه داری به امپریالیسم، پرسشی بزرگ خود نمائی می کند و آن اینکه گذار یاد شده دقیقاً چه تغییری در شرایط مبارزه طبقاتی ایجاد می کند، و به سبب آن، دقیقاً چه چیزی در تئوری مارکسیستی تغییر می یابد؟ یعنی این سؤال قد علم می کند که از این به بعد پرولتاریا چه نوع سازمانی را باید برپا دارد که واقعیت ظهور «رویزیونیسم» را ملحوظ داشته و برخورد شایسته و بایسته ای را در قبال آن در پیش گیرد. عبارتی تمامی مساله این است که چگونه می توان بی آنکه بنیادهای مارکسیستی را دور ریخت، در عین حال از تکرار ضابطه بندی های کهنه ای پرهیز کرد که دیگر تحلیل مشخص از شرایط مشخص، به دست نمی دهد. چرا که آگاهی علمی (مارکسیسم)، چیزی منجمد و فرو بسته نیست بلکه از خصلتی پوینده برخوردار است؛»- و در همین رابطه به نقل از سه منبع و سه جزء مارکسیسم (لنین)، افزودیم: «تاریخ فلسفه و تاریخ علم اجتماع با صراحت تام نشان می دهد که در مارکسیسم چیزی شبیه به «اصول طریقتی» به مفهوم یک آموزش محدود و خشک و جامدی که دور از شاهراه تکامل تمدن جهانی بوده باشد نیست. برعکس، تمام نبوغ مارکس همانا در این است که به پرسشهایی پاسخ می دهد که فکر پیشرو بشر قبلاً آنرا طرح کرده است.» (بنقل از «گشتاورد...»، ص ۶۲ و ۶۳)

عبارتی دیگر، بدون تردید اصول و مبانی مارکسیسم در مانیفست کمونیست (به قلم مارکس و انگلس) آمده است. با این وجود من بر این باورم که از آنجایی که هم شرایط ابژکتیو اجتماعی تغییرات قابل ملاحظه ای نموده است (بویژه گذار سرمایه داری از رقابت آزاد به انحصار)، و نیز پراتیک جنبش سوسیالیستی (خصوصاً با وقوع انقلاب سوسیالیستی اکتبر و سپس شکست آن) به پیش رفته است لذا مسایل و معضلات تازه ای آفریده شده که نه فقط نیازمند بازفهمی و بازآوری همان مفاهیم مارکسیستی پیشین است بل انکشاف و نو آوری آن را نیز طلب می کند. چه مارکسیسم چیزی فرو بسته نیست برعکس قابل انکشاف است و تکامل پذیر. به کلامی دیگر، مفهوم رویزیونیسم یکی از مفاهیمی است که بدون روشن شدن آن، ایجاد حزب کمونیست واقعی و لذا تحقق انقلاب سوسیالیستی محال است.

به بیانی دیگر اعتقاد ما به تکامل پذیری مارکسیسم و باور به اینکه مارکسیسم یک شریعت جامد نیست الزاماً به معنی آن نخواهد بود که مارکسیسم چیزی «بخارمانند» تلقی شده است.

وانگهی، در «گشتاورد...» آمده است که مارکسیسم از سه منبع و سه جزء تشکیل یافته و روابط میان آنها نیز توضیح داده شده است. بعبارتی دیگر، این حقیقت که جزء فلسفی مارکسیسم ذات آن را تشکیل می دهد نه به آن معناست که در اقتصاد و سیاست آن هیچ اصل ثابت و پایداری وجود ندارد بلکه به معنای آنست که به لحاظ آنکه همه آرای اقتصادی و سیاسی مارکس از طریق نگرش فلسفی جدید او بویژه از طریق روش دیالکتیکی ماتریالیستی حاصل شده است، و به لحاظ آنکه روش یاد شده متکی بر بررسی شرایط ابژکتیو اجتماعی است، لذا با وقوع تغییرات مهم در این شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی پرولتاریا، ممکن است برخی از برداشتهای نظری پیشین اقتصادی، سیاسی و سازمانی اش نیازمند تغییر و تکامل گردد. چرا که مارکسیسم نه فقط به منزله «تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی» است - آنگونه که آدرخش و به درستی عنوان می سازد- بلکه، و درعین حال، چیزی انضمامی است یعنی تحلیل مشخص از شرایط مشخص جاری. به بیان دیگر، مارکسیسم یک جهان بینی مستقل از مبارزه طبقاتی پرولتاریا نیست، بلکه بیان تئوریک همین مبارزه جاری طبقه کارگر و پاره ای از آنست. هر نگاهی به جز این، به مارکسیسم شکلی ایدئولوژیک (فرامبارزه طبقاتی پرولتاریا) می بخشد که مستعد آنست که جهت اهدافی بغیر از اهداف مشخصاً پرولتاریایی بکار رود. یا بعبارتی، مارکسیسم هرگاه خود را مستقل از روند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، یعنی «خود بنیاد» و «علم ناب» بپندارد، از محتوایش تهی و به محمل کسب و کار ریاکاران تبدیل می شود. این همان مضمونی است که مارکس وانگلس آن را اینگونه عنوان می سازند:

«گزاره های نظری کمونیسم به هیچ وجه بر ایده ها و اصولی که این یا آن مصلح جهانی اختراع یا کشف کرده باشد متکی نیستند. آن ها صرفاً بیان عام مناسبات واقعی مبارزه طبقاتی موجودند، مناسبات مربوط به حرکتی تاریخی که در برابرچشمان ما جریان دارد.»

بعبارتی دیگر، بی تردید مارکسیسم یگانه راهنمایی برای حرکت سیاسی و خلق شکلی از جامعه است که بر سرمایه داری از طریق انقلاب غلبه کند، یا بقول آدرخش «تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی». با این وجود باید دانست مارکسیسم را نمی توان و نباید بعنوان نوعی علم با بنیادهای صرفاً نظری - نوعی «علم ناب»- محسوب نمود. بل سویه انضمامی و عملی آن برای درگیرشدن با فرایند واقعی مبارزات طبقه کارگر نیز، باید لحاظ شود. یعنی درست همان شاخصه ای که مارکسیسم را نه منجمد و بسته بندی شده، بل گشوده می دارد.

در یک سخن، نگارنده بر این باور است که مارکسیسم «مشخص» است یعنی باید خود را مداوماً بازآوری، بازپروری و روزآمد کند؛ و نه آنکه تصور شود می توان سر بر بالین «کاپیتال» و «ایدئولوژی آلمانی» گذاشت و آسوده خوابید!

اینها همه، آن چیزهای بود که در نوشته پیشین ما آمده است. و در این پیوند، اعتقاد به لزوم سخت گیری در شرایط عضویت به جهت کنترل پایه مادی رویزیونیسم در حزب انقلابی یعنی اعتقاد به حزب انقلابیون حرفه ای (چه دمکراسی بورژوایی و آزادی فعالیت کمونیستی در ایران بر قرار بشود یا نشود)، اعتقاد به عدم جلوگیری فیزیکی از پدیدار شدن رویزیونیسم در حزب انقلابی، اعتقاد به مجاز شمردن و به رسمیت شناسی فعالیت فراکسیونی رویزیونیستها تا زمانی که به سوسیال - امپریالیست مبدل نشده اند، همانا (بخشی از) پرنسیپ های ثابت و پایدار و ماندگار ما را تشکیل می دهد که بدون توافق بر سر آنها، با هیچ گروه و جریانی در تأسیس حزب کمونیست مشارکت نخواهیم کرد. چرا که هم نابودی حزب انقلابی آلمان در سال ۱۹۱۴ و نیز انحطاط حزب بلشویک پس از انقلاب اکتبر، این درس و فریافت را به پر نسیب «ثابت و پایدار و ماندگار» مارکسیسم تبدیل کرده است.

به عبارتی دیگر، بندهای تازه ای به برنامه حزب پرولتری باید افزون شود، که برخی از آراء حقیقی مارکسیستی را با کلمات روشن تر و صریح تر بیان دارد و از آنجمله قید اینکه اپوزیسیون حزبی و فراکسیون - ولو حقیقتاً متعلق به رویزیونیسم باشد - مجاز به تشکیل است و «به رسمیت شناسی» می شود، مگر آنکه (یا، تازمانیکه) چارچوب برنامه انقلابی حزب پرولتاریا را بشکند و به سوسیال-امپریالیسم مبدل گردد. بنابراین، دو جریانی که یکی از آنها (همچون ما) چنین باوری دارد و جریانی که (همچون آدرخش) حضور رویزیونیسم در حزب مارکسیستی را به رسمیت نمی شناسد، نمی توانند در یک حزب واحد، متحد شوند. چرا که (از دید ما) این تهدید وجود دارد که دیدگاهی که آدرخش آن را نمایندگی می کند، به محض تسخیر اهرم های سازمانی، پیدایش هر گونه اپوزیسیون حزبی را - به این بهانه که آنها رویزیونیستی اند - مانع شود و حتی هرگونه انتقادی به خویش را (به همین بهانه) سرکوب کند. یعنی استالینیسم و پیامد های زیانبارش را - با کار برد خشونت کمتری یا بیشتر - به اجرا گذاشته و باز آوری نماید.

نکته بعدی.

آدرخش درص ۱۲۸ کتاب خود نوشته است: «بافراست مدعی است که رویونیسم نیروی محرک مارکسیسم است».

این سخنان آدرخش تحریف آشکار نظریه ماست، چراکه در «گشتاورد...» بارها و تحت کلمات مختلف، این مضمون تکرار شده است که نه این قطب (رویونیسم)، یا آن دیگری (مارکسیسم)، بلکه تضاد میان مارکسیسم و رویونیسم است که نیروی محرک مارکسیسم را پدید می آورد. و از آنجمله گفته بودیم:

«لیکن از آنجائی که مارکسیسم چیزی نیست بجز یک فرایند تضادمند، پس رویونیسم، خود، جزئی فعال از این فرایند محسوب می شود؛ لذا این فرایند تضادمند و این «حرکت» است که مارکسیسم نامیده می شود؛ این خود جریان «شدن» است که مارکسیسم تلقی میشود و نه این قطب یا آن دیگری (به تنهایی). چه، عناصر و فرایند (اجزاء و کل)، یکدیگر را مشروط، و یا وساطت و میانجی گری می کنند؛ و هر رویکردی که از درک این مهم غافل شود دچار کاهش گری خواهد شد یعنی عنصری از کلیت را در عناصر دیگر درهم می شکند بی آنکه خصوصیات ویژه و ممیز آن را به حساب آورده باشد.» («گشتاورد...»، ص ۱۱۳)

و همچنین: «پیدایش فراکسیون منشویکی در حزب پرولتری روسیه در سال ۱۹۰۳ - که بمنزله ایجاد یک دو قطبی در درون مارکسیسم و حزب پرولتری است - به واقع پیکار و همکنشی ثمر بخشی میان مارکسیسم و رویونیسم به راه می اندازد که موتور محرک مارکسیسم در جهت گستراندن و غنا بخشیدن هر چه بیشتر آن را پدید می آورد.» (همانجا، ص ۴۱)

بنابراین و همانگونه که دیده می شود آدرخش کوشیده است سوء برداشت خویش را به جای واقعیت بحث ما جا بزند. وانگهی، اگر رویونیسم بعنوان نیروی محرک مارکسیسم محسوب شود آنگاه و مسلماً تدوین تئوریهای اصیل مارکسیستی، کار خود رویونیست ها تلقی خواهد شد و آدرخش با تحریف بحث ما، همین اتهام را نیز متوجه ما ساخته و می نویسد: «بافراست نتوانسته حتی یک اصل، یک حکم، یک قانون و یا یک تئوری مارکسیستی ذکر کند که رویونیستها در تدوین آن نقش داشته باشند.» (همان صفحه)

لیکن آذرخش نتوانسته و نمی تواند این اتهام را مستند سازد و نشان دهد که در کجای نوشته پیشین ما ادعا شده است رویونیسم در تدوین تئوری های مارکسیستی نقش داشته و رویونیستها خودشان و راساً بخشی از آن تئوریهها را تدوین کرده اند. برعکس، ما به دفعات گفته بودیم که مطرح شدن ایده ها و نظریه های رویونیستی موجد برانگیخته شدن تقابلی از سوی مارکسیستها خواهد شد تا از درستی و اصالت تئوریهای مارکسیستی به دفاع برخیزند و حتی آن را انکشاف دهند. و این به معنی آن است که موتور محرک مارکسیسم نه رویونیسم و نه حتی قطب مخالف آن، بلکه تضاد میان آنها، کنش متقابل، و در نهایت، «شدن» یا «گردیدن» آن است یعنی همان مفهومی که ذهن متصلب و متافیزیکی آذرخش قادر به درک و فهم آن نیست. و اینکه اصطلاح گشتاورد مارکسیسم - یعنی چرخه دیالکتیکی، فراگرد دیالکتیکی - بیانگر اعتقاد ما به این است که وجود همزمان هر دو قطب و نبرد این اضداد، عامل پیشرفت مارکسیسم است و نه یکی از آنها به تنهایی! درست به همین خاطر بود که ما در مرزبندی با رویکرد استالینی گفته بودیم که سرکوب و حذف فیزیکی رویونیسم نه فقط کمکی نمی کند بلکه بسیار زیانبار است و از اینرو و علیرغم آن که روشن است رویونیستها شبهاتی جدی در مارکسیسم ایجاد می کنند لیکن برای آن که نشان داده شود که چیز به درد بخوری پشت حرف رویونیستها نیست باید مجال داد تا حرفشان را بزنند و آنگاه در تقابل با آنان شرایطی فراهم میشود که مارکسیسم جوهر خود را آشکار کند و پرولتاریا را نسبت به چنین توهماتی آگاه، مسلح، و از نظر فکری ارتقاء دهد. این قسم برخورد با رویونیسم چنان ریشه ای است که همه چیز را ملحوظ می دارد. تمهیدی است تا توهمات دائماً تولید شونده در جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر امکان بیان و لذا امکان نقد شدن را بیابد و از این رهگذر آگاهی توده های کارگری افزون شود و خودشان مستقلاً رشد کنند، و در عین حال، امکان کسب موقعیت اکثریت - تحت یک مناسبات دموکراتیک- برای هر دو طرف منازعه، گشوده بماند. بله، در ارتباط با همین مسائل بود که ما گفته بودیم: «تولید ایده های رویونیستی در حزب، هر چند بگونه ای منفی اما بهر حال به امر تولید ایده های حقیقی مارکسیستی یاری می رساند و انکشاف و نوزائی آن را تحریک می کند. (رویونیستها بی خبرند از اینکه ناخواسته چنین نقش منفی اما ضروری ای را بازی می کنند!)» («گشتاورد...»، ص ۱۱۳). در عین حال قید نمودیم نقش منفی ای که رویونیسم ایفاء می کند هرگز به منزله غیرضروری بودن آن نیست بلکه برعکس، شکل گیری رویونیسم در واقع تضادی را در مارکسیسم (و حزب مارکسیستی) پدید می آورد (که این تضاد) همچون نیروی محرک پیشرفت و نوزائی مارکسیسم

عمل می کند. پس پدیدار شدن رویزیونیسم در حزب انقلابی، رخدادی نه فقط اجتناب ناپذیر بل ضروری و نیز مفید است. و بیک کلام: «از آنجائیکه مارکسیسم چیزی نیست بجز یک فرایند تضادمند، پس رویزیونیسم، خود، جزئی فعال و ضروری از این فرایند محسوب میشود.» (همانجا، همان صفحه). لیکن آذرخش از روی همه این بحث ما پریده و رو در روی ما می ایستد تا بگوید بافراست که مدعی است رویزیونیسم نیروی محرک مارکسیسم است پس چرا نتوانسته یک تئوری مارکسیستی ذکر کند که رویزیونیستها در تدوین آن نقش داشته باشند!!

اگر این تحریف و مسخ آراء ما نیست، پس چیست؟

لیکن آذرخش در همان صفحه ۱۲۸ کتاب خویش یکبار دیگر به این موضوع پرداخته و می نویسد:

«بافراست نتوانسته حتی یک اصل، یک حکم، یک قانون و یا یک تئوری مارکسیستی مثال بزند که رویزیونیسم در تدوین آن، چه به طور مثبت و چه بطور منفی، نقشی داشته باشد.» (تأکید از من است)

همانگونه که دیده می شود آذرخش در اینجا از تحریف سخنان ما در این مورد دست کشیده است. بطوری که در اینجا تلویحاً می پذیرد که سخن ما این بود که رویزیونیستها در انکشاف تئوری مارکسیستی، نقشی منفی ایفاء می کنند و نه مثبت. با این وجود اما، آذرخش همچنان بر این نظریه اش پا فشاری کرده است که رویزیونیستها هیچ نقشی (ولو منفی) در پیشرفت تئوری مارکسیستی ایفاء نمی کنند!

به کلامی دیگر، آذرخش معتقد است تقابل مارکسیسم با رویزیونیسم، هیچ درافزوده ای بر تئوری مارکسیستی به ارمغان نمی آورد و سخنان بافراست مبنی بر اینکه: «رویزیونیسم باعث نوسازی یا نوزایی مارکسیسم می گردد و یا رویزیونیسم عنصر منفی (سلبی) ای است که باعث تکامل مارکسیسم می شود کاملاً خطا است.» (کتاب آذرخش، ص ۵۹). و اینکه او در همین رابطه می افزاید: «رویزیونیسم برخلاف نظر بافراست موجب تحرک مارکسیسم برای تکاملش نیست.» (ص ۴۰)، زیرا «هیچ چیز مارکسیسم را ارتقاء نمی دهد.» (ص ۶۳)

لیکن، این سخنان آذرخش عملاً به منزله انکار ارزش سترگ و غیر قابل چشم پوشی همه آثاری است که از سوی لنین و لوکزامبورگ علیه رویزیونیسم برنشتاینی و منشویکی،

اتزویستی و نیز آشتی طلبی، نگاشته شده است. آذرخش متوجه نیست که اگر مجموعه نظریه های لنین و لوکزامبورگ که از طریق نقد این اشکال مختلف رویونیسم و ایورتونیسم بدست آمده است را از تئوری مارکسیستی حذف کنیم تا چه حد آن را بی شاخ و برگ کرده و به عقب برگشته ایم. عبارتی، نظریه انقلابی، اگر از ادبیات جدلی لوکزامبورگ و لنین علیه رویونیسم محروم بود، به راستی تاچه حد فقیرمی بود.

به یک سخن، در نگاه آذرخش تعارض و تقابل مارکسیست ها با رویونیستها هیچ کمکی به انکشاف و پیشرفت تئوری مارکسیستی نمی کند زیرا مارکسیسم نه یک تئوری پویا و درحال تکامل و نیازمند انکشاف و به روزشدگی، بل اساساً نظریه ای «منجمد» و «بسته بندی شده»، یا از قول خودش بگوئیم، یک لیست است و بس، که یکبار و برای همیشه تهیه و انتهای آن بسته شده است و دیگر هیچ کاری برای آن نمی توان کرد! آذرخش مخالف این سخن لنین است که: «مبارزه با رویونیستها در این مسائل همان جنب و جوش پرثمر را در رشته اندیشه تئوریک سوسیالیسم جهانی به بار آورد که جر و بحث با دورینگ بیست سال قبل از این بیار آورده بود.» (مارکسیسم و رویونیسم).

آذرخش مخالف این نظریه لنین است که تئوریهای مارکس و انگلس (مارکسیسم) «که اولین بار سوسیالیسم را از تخیل به علم تبدیل کرد و پایه ای محکم برای این علم ریخت و راهی را که برای تکامل بیشتر و ساختمان قسمت های مختلف این علم باید طی شود نشان داد.» (بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۲۱)

به عبارتی دیگر، آذرخش نه فقط تعارض میان مارکسیسم و رویونیسم را موجد بارآوری و تکامل تئوری مارکسیستی نمی داند بلکه اصلاً نظریه مارکسیستی را نظریه ای تکامل پذیر محسوب نمی کند. و این رویکرد، کاملاً طبیعی است که به حضور اپوزیسیون حزبی - و بطورکلی به مبارزه نظری- میدان ندهد و آن را «به رسمیت شناسی» نکند!

در یک کلام، ممنوعیت اپوزیسیون حزبی و فراکسیون - که در واقع بمنزله ممنوعیت مبارزه نظری در درون حزب انقلابی پرولتاریاست- با نظریه استالینیستی آذرخش مبنی بر تکامل ناپذیری مارکسیسم، مستقیماً مربوط است.

نکته بعدی.

آذرخش نوشته است: «اما اشتباهات تاریخی بافراست در برابر اشتباهات فلسفی او اهمیت چندانی ندارد!» (ص ۱۳۱)

دیدیم که آذرخش «اشتباهات تاریخی بافراست» را از این طریق «تصحیح» نمود که عنوان ساخت که حضور رویونیسم بعنوان یک جریان یا یک فراکسیون در درون احزاب کمونیستی، در تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی اصلاً سابقه نداشته و لنین و لوکزامبورگ بکلی از آن میرا و حتی بی خبر بوده اند بلکه این بافراست است که از طریق «وارونه سازی تاریخ»، «می خواهد مارکسیسم و رویونیسم را با هم در یک حزب جمع کند.» و نیز به تمسخر افزوده بود که «انشاء الله که گربه است!!»!

حال ببینیم که آذرخش «اشتباهات فلسفی» بافراست را چگونه تصحیح می کند؟

وی بلافاصله می افزاید:

«بافرست در کتاب خود کوشیده است در همه جا بیان «فلسفی» ارائه دهد. اما چنین بیانی معایب و کمبودهای محتوایی تحلیلی او را نه می پوشاند و نه جبران می کند. زیرا بحث های شبه فلسفی بافرست از حد لفظ و شکل در زمینه دیالکتیک فراتر نمی رود..... اشتباه نخست بافرست در این زمینه، بینش التقاطی او در زمینه مارکسیسم و رویونیسم و ارتباط میان آن دو است.» زیرا: «رابطه بین مارکسیسم و رویونیسم رابطه وحدت و مبارزه بین اضداد یک روند دیالکتیکی، رابطه درونی یک زوج دیالکتیکی نیست.» (ص ۱۳۱ و ۱۳۲)

آذرخش در کتاب خویش و در چندج ای دیگر نیز، همین مضمون را -البته با کلماتی دیگر- واگو کرده است و از آنجمله:

«لنین هرگز رابطه دیالکتیکی بین مارکسیسم و رویونیسم قایل نشده...» (ص ۳۳)-  
«در رابطه بین مارکسیسم و رویونیسم (که بافرست آن را به غلط وحدت اضداد تصویری کند...» (ص ۵۷)- «...اگر مارکسیسم و رویونیسم واقعاً زوج دیالکتیکی باشند - که نیستند...» (ص ۶۵)- «دیالکتیک صوری و توخالی بافرست یعنی دیالکتیک مارکسیسم و رویونیسم اختراعی اش» (ص ۵۷)

در پاسخ باید گفت که نظریه گشتاورد مارکسیسم متکی بر واقعیت تاریخی تضاد درونی مارکسیسم - میان مارکسیسم و رویزیونیسم (و تعارض درونی حزب کمونیستی میان مارکسیستها و رویزیونیست ها) - است. به کلامی دیگر، ما گفته بودیم مارکسیسم چیزی نیست بجز بیان تئوریک روند جاری مبارزه طبقاتی پرولتاریا و پاره ای از آن. و لذا (مارکسیسم) یک شریعت جامد نیست که بتوان آن را به یک «لیست» تبدیل کرد، بل که جریانی است که زندگی دارد و هر آنچه که چنین است لاجرم حاوی تضاد نیز هست. این به آن معناست که بمحض وقوع هر تغییری در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی پرولتاریا، یا هر تند پیچ تازه ای که در مسیر این مبارزه ظاهر شود، این احتمال قوت می گیرد که شکافی در درون حزب پرولتری دهان باز کند؛ یعنی می تواند شکل خاصی از رویزیونیسم و لذا تضاد نوپیدی را در مارکسیسم (و حزب مارکسیستی)، تولید و ایجاد نماید. بدینسان مارکسیسم و رویزیونیسم در داخل حیطه مارکسیسم (و حزب آن)، رابطه ای حاکی از کنش و واکنش دیالکتیکی برقرار می کنند. یعنی قطبین یک تضاد، یاجنبه های مخالف یک جریان کمونیستی واحد.

به سخنی دیگر، در نوشته پیشین خود گفتیم قابلیت «دگر سازی» در ضمیر مارکسیسم خوابیده است بطوری که در واکنش نسبت به هر وضعیت جدید پیش آمده، فعالیت آن به دو فعالیت متمایز (و همپیوند)، تقسیم و دوپاره می شود. این گسست، بگونه ای توأمان، عین وصل و اتصال است. به عبارتی، این یک رابطه وحدت است که اجزای آن در تضاد بالفعل با یکدیگر قرار دارند. ما گفتیم که مارکسیسم بعنوان بخشی از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، و بمثابه جریانی زنده و جوشان، مستعد است که تحت شرایط و مقتضیات خاصی، حاوی جفتی از دو حد متضاد (مارکسیسم و رویزیونیسم) گردد، و یا به تعبیری، ساختاری دوقلو - یا، دو چهره (ژانوسی) - بخود گیرد. ما از اینجا این نتیجه گیری را عرضه کردیم که در یک ارزیابی کلی، حق گرایش، حق اپوزیسیون حزبی و حتی حق ایجاد فراکسیون، امری کاملاً ضروری و اجتناب ناپذیر و نیز مفید است و رویزیونیستها تا آنجا که رویزیونیست هستند (ونه سوسیال-امپریالیست)، یعنی تا آنجا که برنامه مارکسیستی حزب مارکسیستی را قبول دارند، مجازند که در هیئت اپوزیسیون حزبی به فعالیت بپردازند.

اما مخالفت آذرخش با این حقیقت که رویزیونیسم و مارکسیسم قطبین متضاد و جنبه های مخالف یک جریان واحد کمونیستی اند، فقط یک هدف را تعقیب می کند. وی از طریق انکار پیوند دیالکتیکی میان رویزیونیسم و مارکسیسم، از طریق منفک نمودن آنها از هم، در

صدد است تا رویونیسم یعنی توهماتی که در واقع متعلق به خود طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی آن است را، به طبقه دشمن (یعنی بورژوازی) منتسب نموده و لذا حضور رویونیسم در حزب طبقه کارگر را به کلی بی معنا و زیانبار اعلام دارد. حرف آدرخش این است که رویونیسم، وجه، سویه یا جنبه ای از خود مارکسیسم نیست و هیچ گونه ربط و پیوندی با مارکسیسم ندارد که بتوان آن را واجد حضور در حزب مارکسیستی دانست، بل رویونیسم و مارکسیسم دو چیز کاملاً منفک و مختلف اند که به دو طبقه متفاوت و خصم یکدیگر تعلق دارند! آدرخش درست به همین خاطر است که یکبار اساساً منکر حضور رویونیستهای منشویکی و برنشتاینی در دو حزب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان شد و بار دیگر و پس از آنکه بر سر ما منت گذاشته و این واقعیت تاریخی پیش پا افتاده را پذیرفت، لیکن لوکزامبورگ را به سبب آنکه حضور رویونیسم برنشتاینی از ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۴ در حزب آلمان را به رسمیت شناخت، مستحق نکوهش دانست و ما را نیز از همان آغاز یعنی در همان تیتر کتاب خود، به سبب «به رسمیت شناسی رویونیسم» مورد چالش قرار داد!

آدرخش در همین راستا است که می افزاید:

«نفی مارکسیسم از طریق تقسیم شدن مارکسیسم به مارکسیسم و رویونیسم، که بافراست مطرح می کند و چنین نفی ای را موجب «تکامل مارکسیسم» می داند، در واقع و فارغ از اراده و تمایل او، ستایش حرکتی قهقرایی است.... اگر بخواهیم مثالی مکانیکی بزنیم باید بگوییم رویونیسم چیزی مانند نیروی اصطکاک است که مانع حرکت می شود و غلبه بر آن هر چند برای ادامه حرکت ضروری است، اما به طور مثبت چیزی بر نیروی پیش برنده نمی افزاید. اما در واقع رویونیسم از اصطکاک هم بدتر است، رویونیست ها تنها در برابر پیشروی مارکسیسم مقاومت نمی کنند، رویونیسم نیرویی است فعال درم قابله با حرکت پیش رونده طبقه کارگر و در نتیجه در مقابل مارکسیسم. رویونیسم عاملی است قهقرایی.» (ص ۶۲ و ۶۳)

با دیدن این سخنان دل انسان به حال استالین می سوزد و اینکه وی چقدر آرزو داشت که توانایی آن را داشته باشد تا برای عمل واقعی خویش یعنی سرکوب اپوزیسیون های حزبی و ممانعت از فراکسیونیسم، این چنین «زیر ساخت های تئوریک و نیز فلسفی» ایجاد کند!

اگر قصد رویزیونیسم و رویزیونیستها از همان ابتدای پیدایش، همانا «کشتن»، «انهدام»، «محو کردن»، «از بین بردن»، «آسیاب و له کردن» مارکسیسم باشد [توصیف و تشبیه منازعات نظری ثمر بخش میان بخشهای مختلف و مبارزین یک حزب انقلابی واحد، از طریق چنین واژه هائی، کاری است که آذرخش دائماً انجام داده است و از آنجمله: «رویزیونیسم... درصددکشتن وانهدام مارکسیسم است» (ص ۵۵)]، آنگاه چرا نباید مارکسیستها نیز مقابله به مثل کنند و لذا درود بر استالین که بجای پیگیری مبارزه نظری ثمربخش میان بخشهای مختلف حزب انقلابی پرولتاریا، در پی تحقق روشی دیگر بود: بکش تا زنده بمانی!!

بله، در اینجا تفاوت دو نظریه - ما و آذرخش- به وضوح کامل دیده می شود. از دید ما، نفی حالت یکسانی مارکسیسم و حزب مارکسیستی که در سال ۱۹۰۳ بوقوع پیوست یعنی پیداش دو جریان یا فراکسیون مارکسیستی و رویزیونیستی در یک حزب انقلابی واحد، نه فقط رخدادی معنا دار و ضروری بوده (یعنی از «ریشه های عمیق اجتماعی» برخوردار است) بلکه مفید نیز می باشد. چرا که منازعه ای درونی را ایجاد می کرد (یا دقیقتر بگوییم، به منازعات پیشین که پراکنده بود و نامنسجم، شکل می بخشید و آن را واضح و آشکار می ساخت) که به برکت آن، توش و توان نظری مارکسیسم افزون می شد و شرایط مساعد برای نفی این نفی (نفی مضاعف) و فراخیزی از این تضاد (در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴) را فراهم می ساخت. لیکن در نگاه آذرخش رخداد شکل گیری رویزیونیسم منشویکی به صورت یک فراکسیون داخلی حزب پرولتری در سال ۱۹۰۳، «حرکتی قهقراپی» محسوب می شود که پلخائف آن را گوشزد نموده اما لوکزامبورگ و لنین در جلوگیری از آن اهمال کردند و بافراست نیز اینک چنین اهمالی را تأیید و ستایش می کند!!

آذرخش به همین سان معتقد است که تبدیل حزب مارکسیستی به دو جریان یا دو فراکسیون متحد و لذا شدت گیری منازعات میان آنها، هرگز به منزله کنش و واکنشی دیالکتیکی که موجبات انکشاف و غنی سازی تئوری مارکسیستی را فراهم ساخته باشد نیست، چرا که رویزیونیسم همانا نیروی مکانیکی اصطکاک است یعنی نیروی که از «بیرون» از مارکسیسم با آن درگیر است و مانع حرکتش می شود! لیکن، این همان رویکرد نادرستی است که ما در نوشته پیشین خود، در نفی و رد آن - و بنقل از لوکزامبورگ- نوشته بودیم :

«روزا لوکزامبورگ ..... به رویکرد کسانی می تازد که: "به این امر گرایش پیدا کرده اند که اپورتونیزم را بمثابه عنصر خارجی ای تلقی کنند که توسط نمایندگان دموکراسی بورژوازی به درون جنبش کارگری راه یافته است."» («گشتاور...»، ص ۱۲)

به عبارتی دیگر آذرخش از آنجائی که گمان می کند رویونیسم «بیرون» و «خارج» از مارکسیسم است، به این نتیجه گیری سوق می یابد که جایگاه درخور رویونیست ها همانا خارج از حزب مارکسیستی است یعنی آنها عناصر «بورژوایی و ضد انقلابی» اند که توانسته اند (تحت شرایطی مساعد) به حزب انقلابی پرولتاریا ورود یابند!

مخلص کلام، در منظر آذرخش شکل گیری فراکسیون منشویکی در سال ۱۹۰۳ در روسیه و نیز ظهور رویونیسم برنشتاینی در سال ۱۸۹۸ در حزب آلمان، بیانگر «حرکتی قهقراپی» بود که لوکزامبورگ و لنین - بر خلاف «مارکسیست های اصولی» همچون پلخانف - هیچ کوششی جهت جلوگیری از وقوع آن، انجام نداده اند! - لیکن ما می پرسیم از چه طریق باید جلوی این «حرکت قهقراپی» (!) گرفته می شد؟ - آذرخش پاسخ داده است از طریق جلوگیری از «ورود» رویونیسم به حزب انقلابی! - از این رو ست که وی نگارنده این سطور را به این خاطر که گفته بود رویونیسم از «ریشه های عمیق اجتماعی» برخوردار است و لذا نمی توان از شکل گیری یا «ورود» آن به حزب انقلابی پرولتاریا جلو گرفت، مورد سرزنش قرار داده و می نویسد:

«چنین دیدگاهی در عمل راهگشای ورود و تقویت انواع رویونیسم در سازمان ها و احزاب مارکسیستی است»! (ص ۱، تأکید دوخطی از من است)

حال ما می پرسیم اگر علیرغم تلاش برای ممانعت از «ورود» رویونیسم به حزب مارکسیستی - یعنی علیرغم به اجرا گذاشتن توصیه آذرخش - رویونیست ها باز هم توانستند به حزب انقلابی «ورود» یابند آنگاه چه باید کرد؟ - آذرخش پاسخ داده است که مجاز شماردن و مجال دادن به شکل گیری و پیدایش رویونیسم، و «به رسمیت شناسی» فعالیت آنان به صورت یک جریان یا فراکسیون در حزب انقلابی پرولتاریا، به منزله «ستایش حرکتی قهقراپی است» و لذا به محض مشاهده رویونیستها، باید به اخراج آنها اقدام کرد حال اگر رویونیست ها همچون برنشتاین (در آن اوایل کار)، خودشان به رویونیست بودنشان اقرار کردند که چه بهتر، و اگر هم استنکاف ورزیده (و چه بسا مارکسیستهای اصیل را رویونیست

نامیدند) باز هم مسأله از طریق همان «لیست» کذایی آدرخش و نیز همان نقد لنین به برنشتاینیسم، بسهولت قابل حل است!

حال اگر از آدرخش بپرسیم که در مقابل رویزیونیست های اتزویستی چه باید کرد آنگاه که آنان نقد لنین علیه رویزیونیسم برنشتاینی را می پذیرند اما از زاویه ای دیگر به تقابل با مارکسیسم برمی خیزند (و به همین سبب لنین آنان را «رویزیونیسم مدرن» نامیده است)، و اگر از آدرخش بپرسیم در مقابل رویزیونیسم تازه تری که پس از انقلاب اکتبر در حزب بلشویک پدیدار شد چه باید کرد زیرا آنان نیز آن نقد لنین به برنشتاین را تأیید اما در زمینه ای کاملاً متفاوت و از جنبه ای تازه تر، مارکسیسم را مخدوش می کنند، آدرخش پاسخ خواهد داد: نخیر، زیرا «اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند.» (ص ۳۵) و لذا همان مقاله یادشده لنین درمقابل همه اشکال رویزیونیسم، کاملاً تکافو می کند!!

بدین سان، رویزیونیسم با تئوری های اقتصاد و سیاسی (و لذا فلسفی) مشترک و همیشه ثابت در یک سو، و مارکسیسم کلیشه شده و منجمدشده در سوی دیگر؛ یکی اینجا و دیگری آنجا. به طوری که دره ای عمیق و غیر قابل عبور آنها را از یکدیگر جدا می کند؛ دره ای که بیانگر همان «مرز میان انقلاب و ضد انقلاب» است! این است جان کلام آدرخش!

نکته بعدی.

آدرخش ما را به سبب «عوضی گرفتن مارکسیسم با "حزب کمونیستی واحد"» (ص ۳۶) مورد مذمت قرار داده و می افزاید: «متأسفانه چنین عدم تفکیکی در برخی از نوشته های رهبران انقلابی ای مانند لنین و لوکزامبورگ نیز دیده می شود و همین ضعف دقت در بیان، موجب سوء استفاده برخی از مفسران این سخنان گردیده است.» (ص ۸)

اگر این سخنان آدرخش را به زبان اصلی اش - زبانی که باید باشد- ترجمه کنیم، آنگاه خواهیم داشت که از نظر وی: عوضی گرفتن مارکسیسم با «حزب کمونیستی واحد»، و چنین عدم تفکیکی از سوی لنین و لوکزامبورگ، موجب سوء استفاده بافرست شده است!

لیکن در جواب باید گفت، تاکنون ما فکر می کردیم که مارکسیستها (که درحزب مارکسیستی، متحد شده اند) حاملین مارکسیسم هستند اما ظاهراً آدرخش به «عدم تفکیک»

مارکسیسم از حزب مارکسیستی، و «عوضی گرفتن» این دو با هم، از سوی لنین ولوکزامبورگ و بافراست، معترض شده و مدعی است که نخیر، مارکسیسم یک چیز است و مارکسیست (یا حزب مارکسیست)، یک چیز دیگر!!

در اینکه ما در اینجا با پرداختن به این موضوع پیش پا افتاده، وقت خوانندگان خویش را تلف می‌کنیم، پوزش می‌طلبیم. اما گناه ما چیست وقتی که آدرخش حتی رابطه میان مارکسیسم و مارکسیست را، درک و فهم نکرده است!

بهر ترتیب، اجازه دهید که این موضوع را بازکنیم.

در نوشته «گشتاورد...»، آنگاه که مشخصاً حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه یعنی پیدایش و سیر حرکت آن را مد نظر داشته ایم، آمده است: «مارکسیسم در حزب انقلابی پرولتاریا، تعیین وجودی خویش را بدست می‌آورد» (ص ۹). و سپس، در هنگام بررسی منازعات درونی حزب مذکور، ۴ پاره متن یا نقل قول از لنین آورده ایم که مضمون همگی آنها نشانگر آنست که از نظر او، تعارض درونی حزب مارکسیستی بمنزله تضاد درونی خود مارکسیسم و بحران داخلی خود مارکسیسم محسوب می‌شود. چیزی که اعتراض آدرخش را برانگیخته است. این سخنان لنین عبارتست از:

«سوسیالیسم ما قبل مارکس..... حالا دیگر نه در زمینه خاص خود، بلکه در زمینه عمومی مارکسیسم به مبارزه ادامه میدهد.» («مارکسیسم و رویونیسم»، سال ۱۹۰۸، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۹)

- «...با مبارزه جریان ضد مارکسیستی، درون مارکسیسم آغاز می‌گردد.» (تأکید از من است، بنقل از همانجا و همان صفحه)

- «مبارزه بین لیبرالیسم و مارکسیسم.... در مبارزه دو جریان داخل مارکسیسم تأثیر نمود.» («نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت طلبی»، تأکید از من است، بنقل از همانجا ص ۱۵)

- «نظر به اینکه مارکسیسم یک شریعت بیجان و یک آموزش پایان یافته و حاضر و آماده و لایتغیر نبوده بلکه رهنمون زنده عمل است، نمی‌توانست تغییر ناگهانی و حیرت آور

شرایط زندگی اجتماعی را در خود منعکس ننماید. انعکاس این تغییر هم انحطاط عمیق و پراکندگی فکری و انواع و اقسام تزلزلات و خلاصه کلام جدی ترین بحران داخلی مارکسیسم بود. دفع جدی این انحطاط و مبارزه قطعی سرسخت در راه اصول مارکسیسم مجدداً در دستور روز قرار گرفت.» (همانجا، تأکید ها از لنین است، بنقل از «گشتاورد...» ص ۲۱)

بله، مضمون مشترک همگی این سخنان لنین آنست که منازعات درونی حزب پرولتری بیانگر تضاد و بحران داخلی خود مارکسیسم است و آذرخش دقیقاً به همین موضوع معترض بوده و عنوان ساخته است که لنین بجای «تفکیک» این دو از یکدیگر، آنها را با هم «عوضی» گرفته است!

جالب تر اینکه این موضوع که آذرخش می گوید «عدم چنین تفکیکی» (تفکیک منازعات درونی حزب مارکسیستی از خود مارکسیسم)، «در برخی» از نوشته های لنین دیده می شود، بخودی خود به معنای آنست که در برخی دیگر از نوشته های لنین دیده نمی شود! اما آذرخش هیچ جمله ای نه از لنین و نه از لوکزامبورگ نقل نکرده که اعتقاد آنها به وجود «چنین تفکیکی» را واگو کند و ادعای آذرخش را مستند سازد! چرا که خودش بهتر از ما می داند که اصلاً چنین چیزی (در آثار لنین و لوکزامبورگ) وجود ندارد!

اما، آذرخش از این سخنانش چه نتیجه ای می خواهد بگیرد و چگونه می خواهد این سخنان را با نظریه کلی خویش مبنی بر دفاع از رویکرد پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ (و استالین) مربوط کند؟ - او نوشته است:

«تنها تفاوت حمله رویونیسم به مارکسیسم با حملات گرایش های ضد مارکسیستی دیگر این است که رویونیسم حمله به مارکسیسم را به اسم مارکسیسم انجام می دهد و از درون احزاب و سازمان های مارکسیستی (و نه از درون مارکسیسم به عنوان تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی) این حمله را به پیش می برد. بافراس است این جنبه را دریافته و گمان کرده حمله رویونیسم به مارکسیسم که به اسم مارکسیسم صورت می گیرد ناشی از تضاد درونی خود مارکسیسم، «دوپاره شدن مارکسیسم به مارکسیسم و رویونیسم»، و «روند نفی و نفی نفی مارکسیسم» است.» (ص ۵۶)

همانگونه که پیداست این سخنان آذرخش، هر چند در مخالفت با بافراست طرح شده، لیکن و در واقع مضمون همان چهار پاره گفتار لنین را زیر ضرب گرفته است. آذرخش در توضیح بیشتر بحث خویش - و باز هم ظاهراً علیه بافراست و باطناً بر ضد لنین - می نویسد:

«یکی از خطاها و التقاط های فاحش و خطرناک این است که وجود رویونیسم در درون احزاب و سازمان های مارکسیستی به وجود رویونیسم در درون مارکسیسم نسبت داده شود؛ خطایی که بافراست مرتکب شده است.» (ص ۱۹) زیرا: «پدیدار شدن تضاد در بین مارکسیست ها به مفهوم تضاد در مارکسیسم نیست.» (ص ۱۴)

وی در همین راستا می افزاید: «بنابراین باید بین مارکسیسم همچون تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی و کسانی که خود را مارکسیست می نامند تفاوت قایل شد (اینکه چنین سازمان هایی واقعاً مارکسیستی باشند یا نباشند در ضرورت این تمایز و تفکیک تغییری ایجاد نمی کند).» (ص ۷، تأکید از من است)

اولین چیزی که در باب این سخنان آذرخش باید گفت آنست که موضوع بحث نوشته پیشین ما مشخصاً حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه بعنوان یک حزب مارکسیستی و رابطه آن با مارکسیسم بوده است، و نه احزابی که ادعای مارکسیسم دارند ولی حقیقتاً مارکسیستی نیستند. البته آذرخش در این حالت نیز کماکان معتقد است که باید میان مارکسیسم و حزب مارکسیستی یاد شده، «تمایز و تفکیک» قایل شد، و به همین خاطر نوشته است «(اینکه چنین سازمان هایی واقعاً مارکسیستی باشند یا نباشند در ضرورت این تمایز و تفکیک تغییری ایجاد نمی کند).»

حال به بررسی سخنان وی می پردازیم.

آذرخش دو مفهوم «تمایز» و «تفکیک» را مترادف و به یک معنا تلقی می کند، و این نشانگر آنست که وی از مفهوم وحدت ضدین هیچ سر در نیاورده است. چه، قطبین یک تضاد دیالکتیکی، هر چند که نسبت به یکدیگر «تمایز» دارند (یعنی از هم قابل تمیز و تشخیص اند)، اما نسبت به هم «منفک» (یعنی دوچیز مختلف و کاملاً جدا از هم) نیستند. به عبارتی رابطه میان حزب مارکسیستی و مارکسیسم، رابطه میان عین و ذهن است یعنی هر چند از هم متمایز ولی همپیوندند. و لذا فقط یک دوگرا می تواند وجود «تمایز» را به معنی «تفکیک»،

تلقى کند. [قبلاً این دوگانه انگاری آذرخش را، در زمینه ای دیگر نیز مورد بررسی قرار دادیم. یعنی آنجائی که لنین در سال ۱۹۰۰ در باب لزوم مرزبندی (و تمایز) تئوریک میان مارکسیسم و رویزیونیسم سخن می گفت، و آذرخش آن را - نه بمعنی پیش شرط لازم برای همکاری و وحدت در یک حزب واحد- بل به معنی تأکید لنین بر لزوم عدم همکاری و جدا و منفک شدن این دو گروه از هم، تلقی می نمود!]

لیکن و همانگونه که اشاره نمودیم، این منفک سازی حزب مارکسیستی از مارکسیسم - که آذرخش بر آن اینچنین اصرار و پا فشاری می کند- هرگز بدون قصد و منظور نیست، بلکه بر عکس، با نظریه استالینی او (که زیرپوشش دفاع از پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ به پیش کشیده شده است) مستقیماً مربوط است و یکی از ستون های آن را تشکیل می دهد. چه، این «منفک سازی» حزب مارکسیستی از خود مارکسیسم، در واقع امکان آن را برای آذرخش فراهم می سازد که حضور دو جریان (یا دو فراکسیون)، یعنی شقاق یا بحران داخلی حزب مارکسیستی را، مسأله ای صرفاً مربوط به «اشخاص» قلمداد نموده و بدینسان راه را برای اخراج و حذف فیزیکی آنها باز کند!

حرف آذرخش این است که در اینجا اساساً صحبت بر سر پدیدار شدن رویزیونیسم در درون مارکسیسم نیست؛ و موضوع اصلاً اینگونه نیست که مارکسیسم رهنمون زنده عمل است و لذا تغییر ناگهانی و حیرت آور شرایط زندگی اجتماعی را در خود منعکس می نماید و بحران داخلی مارکسیسم را پدید می آورد؛ و اصلاً چنین نیست که رویزیونیسم از «ریشه های عمیق اجتماعی» برخوردار باشد بلکه موضوع فقط و فقط مربوط به رویزیونیست ها یعنی اشخاص است و بس - که به زعم آذرخش عناصری بورژوایی و ضدانقلابی اند که گوئی از غفلت مارکسیستها استفاده نموده و در تاریکی های شبانه به حزب انقلابی «ورود» یافته اند! درست از طریق همین ساده سازی موضوع است که آذرخش گمان می کند با استفاده از اهرم اخراج، می توان از شر این موضوع خلاص شد!

در صورتیکه در واقع امر، پدیدار شدن تضاد و بحران در خود مارکسیسم چندان شگفت آور نیست. آن را درحقیقت می توان خصیصه ای ضروری و حتی نشانه ای مثبت تلقی کرد. تاریخ دو حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و آلمان و نیز پس از آن، آکنده از مشاجره های آتشین، نقاط عطف، فراخوان های مکرر به توضیح و بازنگری، و همچنین

بازتفسیرها و بازتقریرهایی بوده است که در پی تأملات انتقادی روی تغییر اوضاع اقتصادی، اجتماعی و دستاوردهای نظری و تحلیلی پیش آمد. این تضاد و تعارض درونی مارکسیسم در واقع واکنشی است به تغییرات اوضاع اجتماعی و سیاسی. اما آذرخش برعکس، می خواهد بگوید که هرگونه سخن گفتن از «بحران داخلی مارکسیسم» (لنین)، و «شقاق درونی مارکسیسم» (بافراست)، کاملاً بی معنا و همانا حرفِ مفت است زیرا مارکسیسم هرگز و اساساً مستعد «بحران» و یا «شقاق» نبوده و نیست بلکه چیزی «بی غش» و نوعی «ایده ناب» و «علم ناب» است که به راحتی می توان آن را به یک «لیست» فروبسته تبدیل کرد و چنین چیزی نیز «بحران پذیر» و یا «شقاق پذیر» نتواند بود!

او معتقد است که برخلاف نظر لنین و لوکزامبورگ و (سوءاستفاده کننده از آنان یعنی) بافراست، مارکسیسم جریانی انضمامی، زنده و جوشان، و بیان تئوریک روند جاری مبارزه طبقاتی پرولتاریا و پاره ای از خود این فرایند نبوده و لذا هیچ گونه تغییری در شرایط ابژکتیو اجتماعی، آن را دچار شقاق و بحران داخلی نمی کند! - از منظر آذرخش «پدیدار شدن تضاد در بین مارکسیستها به مفهوم تضاد در مارکسیسم نیست» و لذا باید از «خطا و التقاط فاحش و خطرناک» لنین و لوکزامبورگ و بافراست مبنی بر «عوضی گرفتن مارکسیسم با حزب کمونیستی واحد» پرهیز کرد!!

آذرخش بدینسان درصدد است که پشتوانه ای تئوریک برای عمل حذف گرانه استالینی بترشد و این کار را بهتر از خود استالین انجام داده است! چه، جلوگیری از تشکیل اپوزیسیون حزبی (و فراکسیون)، از طریق «اخراج»، همان نسخه عوضی، تکراری و فاجعه باری است که آذرخش برای مارکسیستها می پیچد. به عبارتی آذرخش قادر به درک و فهم این موضوع نیست که هرگونه پویندگی مارکسیسم در گرو گشوده بودن درها بسوی تضادهای داخلی اش است. و اینکه مارکسیسم (و حزب مارکسیستی) نمی تواند در راه روی ظهور گرایش های متضاد درونی اش بر بندد، مگر زمانی که به کل از کار افتاده باشد. هر شکلی از سره سازی و ناب کردن مارکسیسم (و «تک صدا» سازی حزب مارکسیستی)، در واقع نزدیک کردن آن به مرگ و از بین رفتن ظرفیت هایش و لذا انحطاط آنست. و به یک سخن خلاص شدن یکباره و همیشگی از امکان بازتولید این تضاد - به توسط بندهایی از اساسنامه حزب، یا، کاربرد زور، یا، جلوگیری از «ورود» اشخاص - جزو ساده لوحانه ترین رویاهای آنارشیستی

است. اما آنگاه که این کوتاه فکری با میل به قبضه نمودن قدرت سیاسی عجین شود، آن فاجعه ای را پدید می آورد که نامش استالینیسم است.

به عبارتی، اگر کائوتسکی و تروتسکی آشتی طلب می خواستند با دوختن شکاف های ایجاد شده در حزب پرولتری این مساله را حل کنند، استالینیسم می کوشید مانع ایجاد آن شود. به این سان هر دو تفکر ماهیت موضوع را فهم نکرده بودند.

بنابراین کاملاً پیداست که نگاه استالینی به مقوله رویزیونیسم، بر سرتاسر کتاب آدرخس سایه افکنده است. لذا آنچه که حقیقتاً «عوضی گرفته شده است» - نه مارکسیسم با حزب کمونیستی واحد- بل رویزیونیسم با سوسیال-امپریالیسم است. به طوری که با هر دوی آنها به یک نحو برخورد می شود!

مخلص کلام، آدرخس مخالف این نظراست که رویزیونیسم زوج دیالکتیکی مارکسیسم و لذا رویزیونیستها دسته ای از اعضای حزب مارکسیستی و رفقای هم حزبی مارکسیستها هستند که در عین پذیرش برنامه مارکسیستی حزب انقلابی پرولتاریا، دچار خطا و توهم شده اند. بلکه وی (آدرخس) معتقد است که رویزیونیستها دشمن آگاه طبقه کارگر و خصم طبقاتی آن هستند و اگر هم توانسته اند تا سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ در احزاب روسیه و آلمان و دیگر کشورهای پیشرو حضور یابند و فعالیت شان به عنوان نیروی اپوزیسیون حزبی «به رسمیت شناسی» می شده است، تنها به سبب «خطا و التقاط فاحش و خطرناک» لوکزامبورگ و لنین بوده است و بس؛ یعنی همان کوتاهی و اهمالی که پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳- بعنوان «مارکسیست اصولی»- کوشید تا مانع آن شود و موفق نشد، اما استالین به سبب انجام موفقیت آمیز آن، یک «مارکسیست اصولی» کامل عیار محسوب می شود!

بنابراین، اعتراض آدرخس به لنین و لوکزامبورگ و بافراست در باب عدم تفکیک حزب مارکسیستی از مارکسیسم و «عوضی گرفتن» این دو با هم، در واقع چیز دیگری نیست بجز ادامه همان حملات استالینیستی آدرخس به لوکزامبورگ و لنین!

به عبارتی دیگر، اگر اقدام به ممنوعیت فراکسیون، از سوی لنین در هنگامه جنگ داخلی و بنا بر شرایطی اضطراری و موقتی مطرح شد، لیکن استالین - و اینک آدرخس- به آن اصالت بخشیده یعنی آن را بعنوان یک پرنسیپ اساسی مربوط به «مارکسیست های

اصولی» تصور کرده اند، زیرا از نگاه هر دوی آنها (استالین و آذرخش)، رویزیونیستها همچون دشمنان طبقاتی کارگران محسوب می شوند و هر آنکس که این را نپذیرد مرز میان انقلاب و ضدانقلاب را محو و مخدوش ساخته است! اینچنین است که آذرخش صریح تر از استالین موضوع را مطرح می کند:

بافراست (بخوان لنین و لوکزامبورگ و بافراست): «این واقعیت را که رویزیونیسم از درون جنبش کارگری عمل می کند (باید گفت به ضد کارگران عمل می کند) بدین صورت بیان کرده که رویزیونیسم از درون مارکسیسم عمل می کند. بدین طریق بافراست مرز میان انقلاب و ضد انقلاب را محو و مخدوش ساخته است.» (ص ۱۲۹)

جالب اینکه عین این نظریه آذرخش از سوی آذرین نیز مطرح شده بود و ما در نوشته پیشین خود به نقد آن پرداخته بودیم. به عبارتی آذرین پدیدارشدن رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا را، محصول «خواست» اشخاص به تجدید نظر در مارکسیسم تلقی می نمود و ما در نقد آن نوشتیم که این جا موضوع بر سر «خواستن یا نخواستن» اشخاص نیست و لذا: «این رویکرد آذرین در باب رویزیونیسم را مقایسه کنید با آنچه که در نوشته حاضر در تفسیر «ریشه های عمیق اجتماعی رویزیونیسم» (لوکزامبورگ) و «اجتناب ناپذیر بودن رویزیونیسم» (لنین) آورده شد و بخاطر آورید این سخن لنین را که گفته بود: «هیچیک از این دو انحراف ناشی از تصادف و سوء نیت افراد جداگانه تلقی نشده بلکه معلول "اوضاع تاریخی" جنبش کارگری عصری که ما در آن بسر می بریم تلقی گردید.» (مسائل موردمشاجره...»، م.آ.ص ۳۱۷، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۵۱)

خلاصه کلام، آذرخش در کتاب خویش، و در واقع، به دفاع از همان نظریه استالینیستی ایرج آذرین در باب مفهوم رویزیونیسم و نحوه برخورد با اپوزیسیون های حزبی و «انکشاف» آن نظریه پرداخته است. لیکن نتیجه محتوم این رویکرد مشترک پلخائف (۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳) و استالین و آذرین و آذرخش، آن است که هر یک از جریانات متعارض در درون حزب انقلابی پرولتاریا، با اتکا به این نظر که خودش مارکسیست و دیگری رویزیونیستی است، اقدام به قلع و قمع آن دیگری نموده و چنین کاری را بعنوان قلع و قمع کردن «عناصر نفوذی طبقه دشمن» جا بزند و مدعی شود که «حذف فیزیکی»، همان تاوان شایسته و بایسته برای اشخاصی است که بدون اجازه مارکسیستها به حزب مارکسیستی «ورود» یافته

اند: نقض آشکار اما توجیه شده دموکراسی در درون حزب انقلابی پرولتاریا. به جای کوشش برای تولیدات تئوریک و مبارزه نظری، آنچه که وسیعاً باب می شود چیزی نیست بجز تلاش و حتی نبرد مرگ و زندگی برای بدست گیری وکنترل اهرم های سازمانی و بویژه جایگاه دبیرکل با استفاده از هر نوع خدعه و دسیسه؛ با این توجیه که از سوی پرولتاریا و علیه «جاسوسان بورژوازی» به کارگرفته شده است!

این همان وضعیت اسفباری است که در حزب استالینی - و طی دهه های گذشته در کلیه احزاب چپ خرده بورژوائی ایرانی که در حقیقت کاریکاتوری از همان ابتذال استالینی هستند- جاری و ساری بوده و هست.

به یک سخن، نظریه آذرخش در باب مقوله رویزیونسم در واقع چیز دیگری نیست بجز ستایش و پایبندی او به تئوری و عمل استالینی، منتها بی آنکه قتل سیاسی و رفتار جنایتکارانه استالین در برخورد به اپوزیسیون های حزبی را تأیید کند. لیکن باید دانست که ذات این رویکرد چنان است که زمانیکه چنین حزبی (همانگونه که حزب بلشویک) با قدرت دولتی عجین گردد - یعنی قدرت خویش را جایگزین قدرت شوراها ساخته و بدینسان به حزب دولتی تبدیل شود- منتقدین خویش، یعنی عناصری که به زعم وی بصورت غیرمجاز به حزب مارکسیستی ورود یافته اند را، به سازمان ضد جاسوسی یعنی دستگاه امنیتی و بریا خواهد سپرد، و زمانیکه بیرون قدرت است همان حذف گرایی را لیکن با درجه خفونت کمتر، به اجرا خواهد گذاشت.

بنابراین، مرزبندی آذرخش با رویکرد استالینی در باب مقوله رویزیونسم، اساساً مرزبندی تئوریک نیست. تفاوت میان رویکرد آذرخش با استالین، تفاوت در ماهیت و کیفیت آن نیست بلکه فقط در کمیت آن است. اعتراض آذرخش به استالین، بمنزله نقد رادیکال - که ریشه مسأله را دریابد- نیست بلکه در جهت «تعدیل» و «ملایم سازی» آن قرار دارد و معتقد است که در مواجهه با منتقدین و اپوزیسیون های حزبی، مبادرت به قتل و کشتار، زیاده روی محسوب می شود زیرا همان «اخراج» کفایت می کند!

آذرخش متوجه نیست موقعیتی که حزب بلشویک خود را در آن قرارداد، و نیز شخصیت جهان سومی استالین (یعنی خودرأی بودگی و خودمحوربینی و تمایل به خفونت و جاه طلبی مفرط او)، فقط و فقط عیار برخوردهای خفونت آمیزش در حذف منتقدین را بالا

برده و نه آنکه مسبب آن بوده باشد. چه، استالین بر مبنای آن نظریه غلط خویش، اساساً نفس پدیدار شدن رویزیونیسم و نفس وجود اپوزیسیون حزبی را نه عامل بارآوری تئوری و رهجویی پرولتاریا، بل مُخل پیشرفت جنبش طبقه کارگر - یا به تعبیر آذرخش، همچون نیروی مکانیکی اصطکاک که از بیرون به مارکسیسم وارد می شود و مانع حرکت آن می گردد- تلقی می کرد. رویکردی که به سهولت به تصفیه های خونین نیز مشروعیت خواهد بخشید (تحت تأثیر چنین رویکردی بود آن مواردی که طی آن، مبارزین چپ انقلابی در ایران - به ویژه قبل از انقلاب سال ۵۷- به خاطر اختلافات نظری به روی هم اسلحه کشیدند!) و تحت تأثیر همین رویکرد است که در هیچ یک از احزاب خرده بورژوازی ایرانی هرگز فراکسیونی مشاهده نشده است زیرا آنها نه ظرفیت تحمل «دگر» را دارند و نه حق ایجاد آنرا «به رسمیت شناسی» می کنند! احزابی که همگی خود را لنینی می نامند در صورتیکه در واقع استالینی، آنهم کاریکاتوری از آن را به نمایش گذاشته اند!

و خلاصه آنکه، درست به همین سبب بود که در نوشته پیشین خود گفتیم ابراز «انزجار اخلاقی» نسبت به خشونت هایی که استالین علیه اپوزیسیون های حزبی اعمال نمود، هرچند کاری شرافتمندانه و انسانی است اما کافی نیست چرا که ریشه های معرفتی آن، و مغایرت تئوریک آن با درک لنین و لوکزامبورگ را، تبیین نمی کند.

حزب «تک آوا» - که هیچ منتقد داخلی و اپوزیسیون داخلی نداشته باشد- نتیجه غائی و نیز ناگزیر همین تفکر است. حزبی که رهبر آن، سخنرانی کند و دیگر اعضای آن فقط مجاز باشند و باید کف بزنند و هورا بکشند و «پیشوا» را تأیید و تشویق نمایند، در غیر اینصورت این تهدید وجود دارد که بعنوان نیروی اپوزیسیون حزبی یعنی «عناصر نفوذی طبقه خصم»، تلقی شوند!

دشمنی با مبارزه نظری، آگاهی ستیزی، هیچ توجیهی بهتر از این که استالین و آذرخش تراشیده اند نمی تواند بیابد. لیکن، سرکوب مبارزه نظری در واقع استعداد و قابلیت حفظ برتری و سیادت نظری مارکسیسم انقلابی را به ضعف می گراید، روند تولید اندیشه را متوقف می گرداند و فقر شدید نظریه انقلابی پرولتاریا را به همراه می آورد و به یک کلام مارکسیسم را فلج می سازد و امکان بارآوری انقلابی تئوریک را از آن می ستاند. اینچنین است

که در دوران استالین، حزب بلشویک «مارکسیسمی» سخت فقیر و مفلوک را منعکس می سازد که قادر به ایفای هیچ نقش مثبتی نیست.

به سخنی دیگر، نگرش استالینیستی - با آن خصائلی که از آن برشمردیم- به عادت مطرح کردن پرسش ها و بحث درباره پاسخ ها میدان نمی دهد. لیکن درحزبی که اعضای آن پرسش نمی کنند، تفکری وجود ندارد؛ چرا که پرسش، محصول مستقیم تفکراست (جمله مشهوری است که «اگر همه یکسان بیندیشند، در حقیقت هیچ کس نمی اندیشد!»). نظریه صحیح، در چالش های میان پرسش ها و پاسخ های متفاوت و مخالف است که ساخته می شود و از اینرو کسی که نقش تفکر و چگونگی رشد آن را می فهمد بخوبی میداند که تاریخ اندیشه اجتماعی چیزی بجز دیالوگ نیست. افلاطون، ارسطو، دکارت، کانت، هگل، فوئرباخ، مارکس، همه به هم مربوطند.

در یک کلام، هم پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳، هم استالین و هم آدرخش از به رسمیت شناسی اپوزیسیون های حزبی استتکاف می ورزند؛ آنها در حقیقت، مبارزه نظری در درون حزب انقلابی را به رسمیت نمی شناسند. و بدینسان افق های بسط وانکشاف و غنی سازی مارکسیسم بسته می شود. مارکسیسم در اینحال، بجای کارکرد حقیقی خویش بعنوان «بیان تئوریک روند جاری مبارزه طبقاتی»، بجای توانائی در ارائه تحلیل مشخص از شرایط مشخص مدام تغییریابنده، بجای قابلیت در رهجویی مسیر حرکت جنبش طبقه کارگر (که فقط از رهگذر منازعات و بحث های باز و آزاد میان گرایشهای مختلف موجود در حزب انقلابی قابل حصول است)، عملاً نسبت به سیر امور وقایع بیگانگی می جوید و تبدیل به چیزی منجمد و بی روح ولی مقدس می شود که فقط به درد پرستش از سوی خشک مغزان و عقب افتاده ها می خورد و بس!

به عبارتی دیگر، بی تردید سوسیال-امپریالیسم برنشتاینی و منشویکی، ادامه منطقی و محصول نهائی روند رشد و پختگی رویونیسم آنان بوده است. با این وجود، نمی توان و نباید با رویونیست ها به همان ترتیبی برخورد کرد که با سوسیال-امپریالیستها. زیرا، اولاً تبدیل و تحول رویونیسم به سوسیال-امپریالیسم، امری ناگزیر و محتوم نیست، یعنی برای آن حتمیت و قطعیت وجود ندارد و به گواه تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی، رویونیسم اترویستی (و نیز اپورتونیسم آستی طلبی روسی) دچار چنین سرنوشتی نشدند. ثانیاً،

رویزیونیستها علیرغم تعارض شان با مارکسیستها، لیکن هنوز در چارچوب برنامه مارکسیستی حزب انقلابی پرولتاریا قرار دارند و تا زمانیکه از این خط قرمز عبور نکرده و به سوسیال-امپریالیست مبدل نشده اند، نباید و نمی توان خواهان اخراج آنها شد. در غیر این صورت سلاحی مهیب در اختیار کسانی قرار داده ایم که در جایگاه رهبری حزب قرار گرفته اند تا شکل گیری هرگونه اپوزیسیون را سرکوب کنند. یعنی استعداد و امکانات مارکسیسم و حزب مارکسیستی - که از طریق تضادها و منازعات درونی اش شکوفا شده و به رهیافت درست دست می یابد- را فرو بسته ایم. این همان وضعیتی است که تحت آن، ابتکارات، خلاقیت و نوآوری های اعضای حزب پرولتری منکوب می شود، و در عوض، بوروکرات های تشنه قدرت، دسیسه بازان هفت رنگ و هفت خط، امکان ارتقاء و تسلط بر همه چیز را می یابند. سیستمی معیوب که کارکردش فقط اینست که نیروهای ورودی به حزب - نهال ها- را به «درختان کج» تبدیل کند، و نهایتاً از آنها آپاراتچیک های مطیع و حقیری بسازد.

## خلاصه سازی مقاله «مارکسیسم و رویونیسم»، یا انطباق آن با استالینیسم؟

آدرخش در سرتاسر کتاب خویش دائماً بر ارزش والای مقاله لنین موسوم به «مارکسیسم و رویونیسم» (سال ۱۹۰۸) تأکید نموده و در این راستا در ضمیمه کتاب خویش نیز کوشیده است تا فشرده ای از آن را بازآوری و عرضه کند. اما پرسش بزرگ اینست که آدرخش در این خلاصه سازی، آیا امانتداری را رعایت و تمامی عناصر اساسی مقاله لنین را نقل نموده، یا اینکه بطور گزینشی رفتار کرده است؟

در بررسی این موضوع باید گفت که ما در نوشته قبلی خود، با نقل جمله ای از مقاله یاد شده لنین، و در تفسیر آن، نوشته بودیم:

«به دیگر کلام، سوسیالیسم تخیلی در روسیه نیز – در پی اروپا- پس از متحمل شدن شکست از سوسیالیسم علمی (مارکسیسم)، به درون آن نقل مکان می کند و از این پس (تحت شکل رویونیسم)، در جان مارکسیسم منزل می گیرد و این دوره ای است که به گفته لنین: "با مبارزه جریان ضد مارکسیستی، درون مارکسیسم آغاز می گردد." (مقاله «مارکسیسم و رویونیسم»، سال ۱۹۰۸، تأکید از من است، بنقل از «گشتاور...»، ص ۹)

لیکن آدرخش با مضمون پاره متن فوق، یا به عبارتی دقیقتر، با این تفسیر لنین: «با مبارزه جریان ضد مارکسیستی، درون مارکسیسم آغاز می گردد»، اساساً دچار مشکل بوده و از اینرو در «خلاصه سازی» خویش، آن را کسر و حذف نموده است!

اما این «حذف و کسر» که آدرخش به آن مبادرت ورزیده، چه کمکی به او می کند؟- پاسخ این است که آدرخش با رد و نفی این مضمون که رویونیسم در درون مارکسیسم پدیدار می شود، می خواهد رویونیسم را بعنوان پدیده ای «خارجی» نسبت به مارکسیسم - چیزی کاملاً جدا و منفک از مارکسیسم که از «بیرون»، به مقابله با آن می پردازد- معرفی نموده، تا لزوم برخورد فیزیکی یعنی «اخراج» آن را، استنتاج کند: جلوگیری از تشکیل اپوزیسیون حزبی و فراکسیون!

به علاوه، مضمونی دیگر و به همان اندازه اساسی نیز، در مقاله یاد شده لنین وجود دارد که نگرش استالینیستی آدرخش به سبب آنکه آن را نیز بر نمی تابد، به کسر و حذفش

پرداخته است. چه، لنین نوشته است: «مبارزه با رویزیونیستها در این مسائل همان جنب و جوش پرثمر را در رشته اندیشه تئوریک سوسیالیسم جهانی به بار آورد که جر و بحث با دورینگ بیست سال قبل از این ببار آورده بود.» (تأکید از من است). اما آذرخش برعکس، معتقد است: «رویزیونیسم برخلاف نظر بافر است موجب تحرک مارکسیسم برای تکاملش نیست» و «هیچ چیز مارکسیسم را ارتقاء نمی دهد.»!!

لیکن مخالفت آذرخش با این سخن لنین، و اصرار آذرخش بر اینکه مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم هیچ درافزوده ای در رشته اندیشه تئوریک سوسیالیسم جهانی به بار نمی آورد، تنها یک قصد و نیت را تعقیب می کند: لزوم حذف فیزیکی رویزیونیستها و اخراج آنان از حزب انقلابی، و به یک کلام تن زدن از «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیستها در حزب انقلابی!

نکته سوم – و آن نیز بسیار با اهمیت- در مقاله یادشده لنین وجود دارد که آذرخش آن را نیز حذف و منها نموده است. و آن اینکه، رخداد تبدیل شدن جناحی از رویزیونیست های منشویکی به «انحلال طلبان» و سپس فرار کل منشویکها به اردوگاه بورژوازی (در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی اول)، همان رخدادی است که لنین در مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم» به سال ۱۹۰۸ – اگر نه به قطعیت، دستکم احتمال آن را- پیش بینی و گوشزد می کند:

«آنچه را که اکنون غالباً فقط از لحاظ ایدئولوژیک تحمل می کنیم، یعنی مشاجره با اصلاحات تئوریک در آموزش مارکس،- آنچه که اکنون فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی با رویزیونیستها و انشعاب ناشی از این اختلافات در کار عملی بروز می کند،- همه اینها را طبقه کارگر باز هم باید به مقیاس بی نهایت بزرگتری تحمل نماید و این هنگامی خواهد بود که انقلاب پرولتاریائی کلیه مسائل مورد مشاجره را حدت دهد و کلیه اختلافات را در نکاتی تمرکز دهد که برای تعیین روش توده ها بلاواسطه ترین اهمیت را داراست و وادار می کند که در بحبوحه مبارزه دشمن از دوست جدا شده و بمنظور وارد ساختن ضربات قطعی به دشمن متفق بد رها گردد.» (بنقل از «گشتاور...» ص ۶۱)

آری، «متفق بد رها گردد»، در واقع همان است که لنین مدتی بعد، یعنی هنگام مواجهه با انحلال طلبان آنها را «رفیقان نیمه راه» می نامد و درباره شان می نویسد: «اکنون آنها از مارکسیسم و سوسیال دموکراسی فرو می افتند». نیز پس از تبدیل منشویسم و برنشتاینیسم به سوسیال- شوونیسم، می نویسد: «اپورتونیسم در سیر رشد خود به مرحله گذردگی رسیده و بطور قطعی به اردوگاه بورژوازی گرویده و به سوسیال- شوونیسم مبدل شده است.» («اپورتونیسم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۲۴)

در یک سخن، پیش بینی لنین در باب «فروافتادن» رویونیسم از مارکسیسم و حزب انقلابی آن، نکته مهم دیگری است (علاوه بر نکات پیش گفته)، که آدرخش در «خلاصه نویسی» خویش از مقاله «مارکسیسم و رویونیسم»، آن را نیز قلم گرفته است. زیرا این نظریه لنین که میان رویونیسم از یکسو و انحلال طلبی و سوسیال- شوونیسم از سوی دیگر، تفاوت اساسی وجود دارد بطوری که اولی در درون مارکسیسم و حزب انقلابی آن قرار دارد اما دومی بیرون از آنها، با نظریه استالینی آدرخش جور در نمی آید!

مضافاً، در سخنانی که از لنین در فوق نقل کردیم، نکته دیگری نیز وجود دارد که آن نیز با نظریه استالینی آدرخش همخوانی ندارد. چه، لنین نوشته است: «آنچه را که اکنون غالباً فقط از لحاظ ایدئولوژیک تحمل می کنیم، یعنی مشاجره با اصلاحات تئوریک در آموزش مارکس، -آنچه که اکنون فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی با رویونیستها و انشعاب ناشی از این اختلافات در کار عملی بروز می کند،...»

این سخنان بمعنای آنست که «اکنون» یعنی سال ۱۹۰۸، مشاجره و اختلافات میان مارکسیستها و رویونیستها، «فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی» و «اختلافات در کار عملی» است، و نه بر سر مسائل اصولی و یا اساسی. چرا که رویونیستها «اکنون» (و هنوز) برنامه حزب مارکسیستی را قبول داشته و در چارچوب آن قرار دارند. و این، مغایرت آشکاری دارد با نظریه آدرخش مبنی بر اینکه اختلافات میان مارکسیسم و رویونیسم، اختلافاتی اصولی و اساسی بوده و مرز میان آن دو همان مرز میان انقلاب و ضدانقلاب است!

بنابراین، و همانگونه که نشان دادیم، آدرخش از طریق ارائه این «خلاصه سازی» مقاله لنین، و کسر و حذف چهار نکته مهم و اساسی آن، در واقع به تحریف آشکار مقاله «مارکسیسم و رویونیسم» پرداخته و کوشیده است بر مغایرت واضح آراء لنین با نظریه استالینی خویش پرده بيفکند و این دو را کاملاً همسان و منطبق با یکدیگر وانمود کند!

### بیگانگی آذرخش با روش دیالکتیکی و پیامدهای آن!

آذرخش نوشته است که نظریه گشتاورد مارکسیسم «متکی بر هیچ تحلیل نظری کنکرت (انضمامی، مشخص) نیست بلکه صرفاً متکی برقرینه سازی ها و شبیه سازی های فرمالیستی مباحث مجرد و کلی گوئی هایی درباره دیالکتیک است. بافراست گمان می کند که کنار هم چیدن یک رشته فرمولهای دیالکتیکی او را از تحلیل کنکرت روند مورد مطالعه اش معاف یا بی نیاز می کند.» (ص ۶۸)

ما می پرسیم که آیا واقعاً چنین بوده است؟- و آیا در نوشته «گشتاورد...»، حقیقتاً «هیچ تحلیل نظری کنکرت (انضمامی، مشخص)» وجود نداشته و بافراست خود را «ازتحلیل کنکرت روند مورد مطالعه اش معاف یا بی نیاز» دانسته است؟

هرکسی که نوشته پیشین ما راحتی یکبارخوانده باشد، بی اساس بودن این اتهام آذرخش را تشخیص می دهد. چرا که رخدادها و ماتریال تاریخی ای که نوشته «گشتاورد...» به آن پرداخته است عبارتند از:

- چگونگی پیدایش و تأسیس حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه در سال ۱۸۹۸.
- پیدایش شقاق و تبدیل حزب روسیه به دو فراکسیون مارکسیستی و رویزیونیستیر (بلشویک و منشویک) در کنگره دوم به سال ۱۹۰۳.
- وقوع جنگ ارتجاعی میان روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۴ و موضع گیری یکسان مارکسیستها و رویزیونیستها (بلشویکها و منشویکها) درقبال آن.
- شکست انقلاب ۷-۱۹۰۵ و دو محصول آن: (۱) پیدایش رویزیونیسم اترویستی در درون فراکسیون بلشویکی در بهار سال ۱۹۰۸. (۲) تبدیل بخشی از فراکسیون منشویکی به انحلال طلبان در سال ۱۹۰۸.
- پیدایش گروه آشتی طلبان (به رهبری تروتسکی) در سال ۱۹۰۹.
- امحاء رویزیونیسم اترویستی و الحاق مجدد آن به بلشویکها در سال ۱۳-۱۹۱۲.

- جدایی کامل (فکری و سازمانی) بلشویسم منشویسم و تبدیل هر یک از آنها به یک حزب جداگانه در سال ۱۹۱۲ .

- وقوع جنگ امپریالیستی در سال ۱۹۱۴ و تبدیل منشویکها (هر دو گروه منشویکهای انحلال طلب و منشویکهای طرفدار حزب مخفی) به سوسیال-شوونیسم.

و درباره حزب سوسیال دمکرات آلمان:

- ظهور رویونیسم برنشتاینیسم در سال ۱۸۹۸ .

- وقوع جنگ امپریالیستی در ۱۹۱۴ و تبدیل رویونیسم به سوسیال-شوونیسم.

بله، این ها همان وقایع مربوط به دو حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و آلمان بوده است، وقایعی که روایت و بررسی هر یک از آنها در واقع بخشی از نوشته «گشتاورد...» را بخود اختصاص می دهد. به عبارتی نوشته یاد شده در روایتی گاه شمارانه، به یک دوجین رخداد (وقایع مشخص رخ داده شده) بویژه مربوط به حزب سوسیال دمکرات روسیه می پردازد و آنها را یک به یک مورد واریسی قرار می دهد. لذا در کل آن اثر می توان خط مشخصی را دنبال کرد: رخدادها (واقعیت)، و به تبع آن تاریخ.

به سخنی دیگر، نوشته مورد نظر حاوی مبادرتی دائمی به «انتزاع» به جهت مفهوم پردازی است، با این وجود رشته سیر حرکت واقعیت هرگز وانهاده نمی شود: وفاداری به رخداد. از اینرو، هم وضعیت در آن هست، هم حرکت، هم واقعه و هم تفسیر واقعه. به عبارتی، نظریه ما در باب مفهوم رویونیسم و تأکید بر تفاوت ماهوی آن با سوسیال-امپریالیسم و نیز استنتاج عملی ما در باب لزوم «به رسمیت شناسی» حضور و فعالیت رویونیست ها در حزب انقلابی آنها بصورت فراکسیون، در حقیقت با تاریخ واقعی دو حزب سوسیال دمکرات روسیه و آلمان گره خورده است. به عبارتی نوشته مزبور مساله های خویش را، برآمده از آن واقعیت طرح می کند و می کوشد در فضای آن واقعیت به حل آن ها بپردازد؛ واقعیتی به نام تاریخ دو حزب سوسیال دمکرات روسیه و آلمان. لذا اتهام آذرخش مبنی بر اینکه نظریه «گشتاورد مارکسیسم متکی بر هیچ تحلیل کنکرت (انضمامی، مشخص) نیست» و بافراست خود را «از تحلیل کنکرت روند مورد مطالعه اش معاف و بی نیاز می کند» در واقع به یک شوخی شبیه است تا حقیقت!

به کلامی دیگر، اگر آذرخش گفته بود که بافراست علیرغم توجه و پرداختن به سیرحرکت دورحزب روسیه و آلمان و روایت وقایع ریز و درشت مربوط به آنها لیکن برداشت ها و استنتاجات تئوریک و عملی کاملاً غلطی ارائه داده است، ادعائی درخور بررسی بود. اما آذرخش حرف دیگری می زند!

به سخنی دیگر، در نوشته «گشتاورد...» -آنگاه که به مفهوم رویزیونیسم می پردازد- قویاً شاهد ذکر «مصدق» هاستیم. بطوری که هیچ یک از رخدادهای مربوط به حزب سوسیال دمکرات روسیه از قلم نمی افتد. نه فقط رخدادهای بزرگ و اصلی آن بلکه حتی وقایع کوچکتر و کم اهمیت تر. لذا، اگر آذرخش حتی یک رخداد جزئی و کوچک را، بر این زنجیره رخدادهای بررسی شده در نوشته پیشین ما، افزون می نمود و سپس ادعا می کرد که بافراست کاری به سیر امور وقایع نداشته است، به او حق می دادیم. اما وی نه فقط هیچ درافزوده ای ارائه ننموده بل به هیچ یک از حلقه های آن زنجیره رخدادها نیز- که ما آورده بودیم- اساساً کاری نداشته است. منتقد دانشمند ما از تمامی این رخدادها به دقت حذرمی کند تا بدینسان بتواند به رویکرد استالینی خویش ته رنگی از اعتبار ببخشد!

به عبارتی دیگر، رخدادهای مربوط به مبارزه طبقاتی در روسیه و حزب سوسیال دمکرات آن، بدون تردید از وزانت متفاوتی برخوردار است. بطوری که می توان گفت سه رخداد در درجه نخست اهمیت قرار دارند: پیدایش شقاق در حزب مزبور در سال ۱۹۰۳، تبدیل بخشی از رویزیونیست های منشویکی به انحلال طلبان و سپس تبدیل کل منشویسم به سوسیال- شوونیسم در سال ۱۹۱۴. لیکن اعجاب آور آنکه آذرخش حتی به این سه رخداد بزرگ و تعیین کننده نیز ورود نیافته است!

بنابراین، می توان گفت که کتاب آذرخش نسبت به روش دیالکتیکی ماتریالیستی کاملاً بیگانه است. یعنی همان روشی که نه فقط نوشته «گشتاورد...» آن را بکار بسته است، بل در توضیح آن نیز آورده است:

«استفاده از روش دیالکتیکی مارکسیستی هرگز به معنای بی توجهی نسبت به مواد و مصالح تجربی ای که مبارزات پرولتاریا بدست می دهد نیست، بلکه به معنای آن است که روش علمی یاد شده و نیز بررسی مواد و مصالح تجربی، بعنوان جنبه های مختلف یک روش واحد تلقی می شوند. فرایند پژوهشی که نه فقط از روش دیالکتیکی بمثابه الگوی علمی معینی

تبعیت می کند، بلکه در عین حال خود را ملزم به آن میداند که همواره واقعیت به عنوان پیش‌انگاره، در پیش چشم قرار داشته باشد، آنهم گویی با طبیعتی زنانه که جزئیات را به دقت می‌نگرد. به عبارتی کلید درک و فهم حقیقی امر واقع، تسلط بر کاربست روش دیالکتیکی و نیز برخورد از نعمت نوعی دقت با درجه‌درستی بالا در واریسی شرایط ابژکتیو و تحقیق میدانی است.

اینچنین است که سرمایه مارکس، علیرغم برخورداری از بالاترین سطح علمی و مبادرت به تعداد کثیری «انتزاع»، چنان خط‌های ارتباطی محکمی با واقعیت نیز دارد که موضوع مورد بحث خویش را برای خواننده کاملاً ملموس می‌گرداند.» (ص ۳۷)

این‌ها به معنی آنست که جنبه‌ای مهم و اساسی از روش دیالکتیکی ماتریالیستی، همانا برخورداری از نگاهی تیز و صیادوار به سیر امور وقایع است: واقعیت، واقعیت، واقعیت!

حال ما می‌پرسیم که در کتاب آذرخش، این «خط‌های ارتباطی محکم با واقعیت»، در کجا دیده می‌شود؟ - وی فقط یکبار و بطور استثنائی به «واقعیت» پرداخته، آنهم فقط برای اینکه بگوید در تاریخ جنبش کمونیستی بین‌المللی هرگز رویونیست‌ها در درون حزب انقلابی پرولتاریا حضور نداشته و «به رسمیت شناسی» نشده‌اند بلکه این بافراست است که «میخواهد مارکسیسم و رویونیسم را با هم در یک حزب جمع کند!» - به غیر از این مورد، کدام مورد و کدامیک از رخدادهای مربوط به دوحزب روسیه و آلمان - که نوشته پیشین ما به بررسی یکایک آنها پرداخته بود - توجه آذرخش را بخود جلب کرده است؟ - هیچکدام!

به عبارتی دیگر، در «گشتاور...»، و با اتکا به بررسی یکایک رخدادهای مربوط به حزب سوسیال‌دمکرات روسیه، آمده است:

«بررسی انضمامی منازعات درونی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه، این فرایافت علمی و تاریخی را به ارمغان داشت که رابطه میان مارکسیسم و رویونیسم، باید به عنوان رابطه دیالکتیکی، به عنوان رابطه مارکسیسم با خودش - براین اساس که رویونیسم در واقع جزء خاصی از خود مارکسیسم است - دیده شود. و این تضاد - بصورت انضمامی آن - باید برحسب «شدمان» توضیح داده شود» و اینکه «این فرایافت واقعی و علمی، در واقع بر همه

رویکردهائی که اصطلاح «رویزیونیسم» را به هر جریان - اعم از هر طبقه - مورد اطلاق قرار می دهند، خط بطلان می کشد. یعنی همان رویکرد نادرستی که از مرگ لنین تاکنون در چپ بین المللی (و ایران) شیوع کامل داشته است. لذا روشن می شود که برداشت کسانی همچون آقای آذرین که عنوان می سازد «رویزیونیسیم بیان تئوریک منافع بورژوازی در لباس سوسیالیسم است» با تاریخ واقعی جنبش کمونیستی هیچ کشوری مطابقت ندارد و از نظر تئوریک از بیخ و بن غلط است.» (ص ۳۸)

آذرخش حتی ادعا نکرده که وقایعی که از سوی بافراست روایت می شود واقعیتی پیرایش شده و روتوش شده است بطوری که تمام رخدادهایی که علیه تئوری اوست حذف شده است.

اگر آذرخش آنچه که از سوی ما بعنوان استنتاج تئوریک و «فرايافت علمی و تاریخی» عرضه شده است را قبول نداشت، لازم بود که آن روند وقایع و تک تک آن رخدادها را از زاویه دید و برداشت خودش - و در تقابل با روایت و برداشت ما - مورد بررسی و تحلیل قرار می داد، اما او چنین نکرده است!

آذرخش به هیچ یک از این رخدادها بمثابه واقعیت ها، ورود نمی یابد! لیکن این استتکاف او کاملاً هم قابل فهم است. زیرا نظریه او توانائی تبیین کنندگی این رویدادها را ندارد. و اینکه تک تک این رویدادها - همچون شواهد و قرائن تجربی - نظریه آذرخش مبنی بر بورژوازی و ضدانقلابی بودن رویونیسم و لزوم امتناع از برقراری رابطه فراکسیون با آن را، نه فقط تأیید نمی کند بل با شدت تمام پس می زند. این همان حقیقتی است که ما نمونه هایی از آن را در صفحات پیشین دفتر حاضر نشان دادیم. حال نمونه ای دیگر:

حقیقت تاریخی غیر قابل انکار است که با وقوع جنگ میان روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۴، منشویکهای رویونیست نیز همچون بلشویکهای مارکسیست، موضعی مارکسیستی اتخاذ نمودند. اما نظریه آذرخش مبنی بر بورژوازی و ضدانقلابی بودن رویونیسم منشویکی (حتی در سال ۱۹۰۴)، چگونه می تواند این اتفاق را توضیح دهد؟ - چگونه ممکن است جریان «بورژوائی و ضد انقلابی» منشویکی - درست همانند بلشویکها - خواهان شکست حکومت خودی، جنگ داخلی و انقلاب باشد؟

بله، آذرخش بخوبی می دانست که نظریه اش قادر به توضیح این ماجرا نیست. او بخوبی می دانست که یگانه تئوری تبیین کننده این رویداد، همان نظریه ای است که برای رویزیونیسم «سیرپختگی و گندزدگی» قایل است، و به این اعتبار، رویزیونیسم منشویکی سال ۱۹۰۴ را فاقد آن حد از «پختگی» می داند که منجر به اتخاذ موضعی سوسیال-شوونیستی از سوی آن شود. به بیانی دیگر، آذرخش که می پندارد رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، نه رابطه ای دیالکتیکی، بل «مکانیکی» و «اصطکاک» است بطوری که «جهت حرکت مارکسیسم و جهت حرکت رویزیونیسم عکس یکدیگرند» (ص ۶۵) و مرز میان مارکسیسم و رویزیونیسم همان «مرز میان انقلاب و ضد انقلاب» است، حال و در مواجهه با این حقیقت تاریخی که رویزیونیستهای منشویکی در مقابل جنگ روسیه و ژاپن همچون بلشویکها موضعی مارکسیستی اتخاذ نمودند، قافیه اش تنگ خواهد آمد! چرا که در اینجا جهت حرکت مارکسیسم و جهت حرکت رویزیونیسم نه عکس یکدیگر، بل دقیقاً درجهت یکدیگر است!

به عبارتی دیگر، دو فراکسیون بلشویکی و منشویکی علیرغم آنکه (در مقطع مورد نظر یعنی سال ۱۹۰۴) در زمینه های مختلفی دارای اختلاف نظر با یکدیگر بوده اند، اما در این مورد مشخص یعنی هنگام مواجهه با جنگ روس و ژاپن، مرز میان مارکسیسم اصیل و رویزیونیسم در هم فرومی رود، یا به تعبیری، رویزیونیسم مرزش را با مارکسیسم اصیل برمی چیند و خود را در درون آن مستقر می سازد به طوری که نمی توان مرز و تمایز میان آن دو را تشخیص داد. اینچنین است که پلخانف به نمایندگی از فراکسیون رویزیونیستی منشویکها، گوئی (وبه واقع) به سخنگوی مارکسیسم انقلابی مبدل می شود و با آن ادبیات تمثیلی و زیبایی خود، طی سخنرانی در کنگره انترناسیونال، ذات ارتجاعی بودن جنگ مزبور و پیامدهای وخیم آن برای مردم روسیه را بیان می دارد: «در صورت پیروزی حکومت تزار بر ژاپن هیچکس جز مردم روسیه شکست نخورده است. حکومت ظفرمند تزاری خواهد توانست با استفاده از نشئه پیروزی زنجیرهایی را که بر دست و پای مردم روسیه آویخته است محکمتر سازد.» (بنقل از «گشتاورد...»، ص ۲۴)

لیکن، به اعتبار همین واقعیت تاریخی (یعنی اتخاذ موضعی مارکسیستی از سوی رویزیونیست های منشویکی در مقابل جنگ روس و ژاپن) بود که در «گشتاورد...» آمده است: «میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد. چه، رویزیونیسم اگر به صورت حقیقی آن دریافته شود، باید به گونه نوعی مارکسیسم فهم شود و عملاً نوعی مارکسیسم

هم هست و لذا رویونیست ها و مارکسیست ها چیزی نیستند مگر دو جریان مارکسیستی در درون مارکسیسم. .... بنابراین و البته، فرق هست میان مارکسیسم و رویونیسم، اما این فرق نیز محدودیت های خود را دارد، زیرا در حیطه خود مارکسیسم قرار دارد.» (ص ۱۰)

به کلامی دیگر، موضع گیری مارکسیستی از سوی رویونیستهای منشویکی (در قبال جنگ روسیه و ژاپن)، گواه وجود نوعی رابطه خاص - رابطه ای دیالکتیکی- میان مارکسیسم و رویونیسم است که با تعریف آدرخش مبنی بر مرز میان «انقلاب و ضدانقلاب»، کاملاً منافات دارد.

وانگهی، نظریه آدرخش که رویونیسم را جریانی ثابت و پایدار و منجمد تصور می کند و قادر نیست سیالیت، حرکت، و روند پختگی و گندیدگی آن را ببیند، لاجرم نمی تواند پاسخ دهد که چرا منشویسم در همان سال ۱۹۰۴ (جنگ روسیه و ژاپن)، به نفع حکومت خودی موضع نگرفت و به سوسیال- شوونیسم مبدل نشد؟

به یک سخن، نظریه آدرخش در باب مقوله رویونیسم، توانائی تبیین کنندگی این رویداد را نداشت. لذا «سکوت»، یگانه گزینه ای بود که در مقابل وی قرار می گرفت!

به عبارتی نظریه آدرخش در باب مفهوم رویونیسم، تا انتهای کتابش در مرز انتزاعیات ایستاده و منتظر است تا شاید ذکر مصداق شود و به کار تبیین سیر وقایع - رخدادها- بیآید، ولی نمی شود و نمی آید. او از طریق کتاب خویش، خوانندگان را به کویر بی دار و درخت مفاهیم انتزاعی می کشاند و در همانجا رهایشان می کند! - با این وجود، آدرخش از رو نمی رود و اوست که دست پیش گرفته و ادعا می نماید که این بافراست است که خود را «از تحلیل کنکرت روند مورد مطالعه اش معاف یا بی نیاز می کند»!!؛ و بافراست «در زمینه توضیح "مصداق" گیر می کند»!!؛ و «باقی ماندن در عرصه "مفهوم" کافی نیست، بلکه باید بتوانیم چگونگی "مصداق" را با تکیه بر مفهوم توضیح دهیم.»!! (ص ۶۳)

صرفنظر از رخدادهای بزرگ و تعیین کننده، آدرخش حتی به رخدادهای کوچکتر و جزئی تر مربوط به حزب سوسیال دمکرات روسیه نمی توانسته که ورود یابد. از آنجمله در «گشتاورد ..» آمده است:

«در آوریل ۱۹۰۶ کنگره حزب سوسیال دمکرات روسیه در استکهلم (منشویکها در آن اکثریت ضعیفی داشتند) اما نظرات بلشویکها به کرسی نشست زیرا تعدادی از منشویکها بدون آنکه از فراکسیون منشویکی خارج شوند به نظرات لنین رأی دادند. (ای.اچ.کار، «تاریخ انقلاب روسیه»، جلد ۲، ص ۲۷، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۱۱)

حال این پرسش رخ می نماید که چنین رفتاری از سوی «تعدادی از منشویکها» چگونه قابل توجیه است؟

در همان نوشته «گشتاورد...»، این رویداد به این طریق توضیح داده می شود:

«مبارزه میان مارکسیستها و رویونیستها نه مبارزه ای میان پرولتاریا و بورژوازی بلکه مبارزه میان دو جریان داخلی مارکسیسم - مبارزه میان مارکسیستهای پایدار و مارکسیستهای ناپایدار - است. (لنین بارها از این اصطلاح در باب بلشویکها و منشویکها استفاده می کند و از آنجمله ر.ک. «مسائل موردمشاجره»، م.آ.ص ۳۲۲). یعنی آن دو علیرغم اختلافاتشان تا آن حد از هم دور نیستند که به کلی تحت نفوذ آن دیگری قرار نگیرند.» (همانجا، همان صفحه)

اما آذرخش چه تفسیری می توانسته در باب این رفتار «تعدادی از منشویکها» ارائه دهد؟ - چگونه ممکن است تعریف وی از رویونیسم قادر به تبیین این رویداد باشد؟ [بخاطر آوری تعریف آذرخش ابتدا دارد بر اینکه «رویزیونیسم دشمنی است که از درون جنبش کارگری عمل می کند، از اینرو به طور ویژه ای خطرناک است.» (ص ۱۲۹) - و نیز: «طرفداران رویونیسم به طور مستقیم در خدمت انهدام جنبش انقلابی طبقه کارگر و خدمت به استثمارگران و ستمگران هستند.» (ص ۱۳۹) - «خنجرزدن از پشت به کارگران» (ص ۱۳۰)]

بی دلیل نیست که آذرخش از روی این رویداد - همانگونه که از روی تمامی رویدادهای مربوط به حزب سوسیال دمکرات روسیه - پریده و اصلاً انگار نه انگار که چنین اتفاق هائی واقع شده است!

بدتر از همه آنکه، وی بی آنکه به خود این رخداد و واقعیت بپردازد، بی آنکه حتی کلامی در باب آن بیاورد، مستقیماً به نتایج و استنتاجات تئوریک ما از آن رخداد، برخورد

نموده و در نفی و رد آن عنوان ساخته است که: نخیر، مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، انعکاس مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی در درون حزب انقلابی پرولتاریا نیست بل مرز میان مارکسیسم و رویزیونیسم همان «مرز میان انقلاب و ضدانقلاب» است!

مخلص کلام، نظریه آذرخش در باب مفهوم رویزیونیسم و لذا نسخه ای که برای بر خورد به آن پیچیده است، متکی بر تجربه تاریخی جنبش کمونیستی بین المللی (سیر حرکت واقعی دو حزب سوسیال دمکرات روسیه و آلمان) نبوده، یعنی نه هیچ یک از جزئیات و نه کل آن نظریه، از طریق واقعیت شکل نمی گیرد و ذکر مصداق نمی شود، بل صرفاً در فضائی انتزاعی و کلیات، چرخ می زند. به عبارتی، در کتاب آذرخش از زندگی واقعی دو حزب پرولتری روسیه و آلمان و رخدادهای آن، هیچ رد و اثری نیست. چرا که نظریه وی بمحض آنکه کوچکترین تماسی با واقعیت پیدا کند، بی مصداقی و لذا بطلانش آفتابی می شود.

به عبارتی، آذرخش بهتر از هرکسی می داند که هیچ یک از این موارد (رخدادها) به کار اثبات نظریه او نمی آید. درست به همین دلیل است که وی تصمیم می گیرد که از بازسازی صحنه وقایع تاریخی بکلی منصرف بشود و اساساً سعی نکند که آنها را شرح دهد و توصیف نماید!

به کلامی دیگر، کتاب آذرخش که تز مرکزی اش اینست که حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا نباید «به رسمیت شناسی» شود، کتابی که محور بحث آن اینست که پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ که مخالف حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی بوده است «مارکسیست اصولی» محسوب می شود و لوکزامبورگ (و لنین) به دور از آن، آنگاه کاملاً طبیعی است که به هیچ یک از رخداد های احزاب روسیه و آلمان نپردازد.

به این مورد نیز توجه کنید! - آذرخش نوشته است:

«بافر است بجای کاربست تحلیل کنکرت، با بازی با اصطلاحات و مفاهیم دیالکتیکی می خواهد به زور از شکم مارکسیسم، رویزیونیسم بیرون بکشد و برعکس!» (ص ۷۰)

در پاسخ باید گفت که تحلیل کنکرت (انضمامی، مشخص) سیر حرکت حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه نشان می دهد که جریان رویزیونیستی منشویکی «از شکم» حزب مارکسیستی یاد شده بیرون آمد؛ و سرشت نماتر آنکه، رویزیونیسم اترویستی «از شکم»

فراکسیون مارکسیستی بلشویکی بیرون آمد و سپس (یعنی چند سال بعدتر) به همانجا یعنی به شکم مزبور، بازگشت نمود! حتی اپورتونیزم آشتی طلبی نیز، در واقع «از شکم» حزب کمونیستی روسیه بیرون آمد و سپس به همانجا بازگشت! و همه این ها، در واقع، اتفاق افتاد، آنهم نه «به زور بافراست»! (آذرخش قرار بود که دست از سر بافراست بردارد و رخدادهایی که مربوط به یک قرن پیش است را، به گردن وی نیاندازد!)

بنابراین، و در نگاهی کلی، می توان گفت کتاب آذرخش با آن نقل قولهای فراوانش از بزرگان مارکسیسم و نیز هگل، به لحاظ آنکه نسبت به بنیان فلسفی مارکسیسم و بویژه روش دیالکتیکی ماتریالیستی و لذا نسبت به سیر امور وقایع بی اعتناست، محصول کار روشنفکران آکادمیک است و نشانگر نمونه ای بارز از آرشیویسم. یعنی کسانی که چیزی از هر چیزی می دانند اما مطالعات شان عمیق نیست. این درست همان چیزی است که - ربع قرن پیش از این- پوینده آن را چنین می نامید: اقیانوسی از معلومات، به عمق ۲ سانتی متر!

به عبارتی کتاب آذرخش ارزش سترگی دارد - اما نه بصورت مثبت، بل بطور منفی- و لذا باید بعنوان کتاب روی میز فعالین چپ، انتخاب، و مایه عبرت شود!

اگر ایرج آذرین با گفتن اینکه روش دیالکتیکی ماتریالیستی را «کارساز نمی دانم»، برای همه عمر جانش را خلاص می کند (یا دقیقتر بگوئیم، خودش را از دردهای اندیشیدن واقعی رها می سازد!)، آذرخش در مخالفتی نه محتوایی بلکه کاملاً ظاهری با او قرار دارد. به عبارتی آذرخش روش یادشده را نه بعنوان چیزی که باید فهمید و بکار گرفت بل بعنوان یکی دیگر از همان اصول خشک و بی روحی محسوب می کند که صرف تأیید و پرستش آن کافیهست! این چنین است که محصولات فکری و نیز نتایج عملی ناشی از آن، چه در مورد آذرین و یا آذرخش، ربطی به مارکسیسم و جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر ندارد. و اینکه نتیجه آن «خلاصی جویی» آذرین این بود که نهایتاً سر از سوسیال-رفرمیسم درآورده است؛ لیکن، خدا آخر و عاقبت آذرخش را بخیر کند!

مخلص کلام، آذرخش در کتاب خویش بارها مدعی شده که نظریه اش مبنی بر بورژوازی و ضدانقلابی بودن ریزیونیزم و عدم وجاهت آن برای حضور درحزب انقلابی پرولتاریا، یگانه استنتاج ممکنه از تاریخ واقعی جنبش کمونیستی است. البته که چنین است و ما نیز بر صحت این گفته گواهی می دهیم و حتی معتقدیم که نظریه وی با تاریخ واقعی، انطباقی

نعل به نعل و تام و تمام دارد، منتها با تاریخ حزب بلشویک در دوران استالین! و درست به همین خاطر است که آدرخش با دقت و هشیاری کامل از ورود به رخدادهای مربوط به دو حزب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان اجتناب می کند!

قابل ذکر آنکه، مخالفت های همه جانبه آدرخش با اجزاء و عناصر سازنده نظریه «گشتاورد...» - در باب مفهوم رویزیونیسم و ماهیت طبقاتی آن- شاید خواننده را از دست یابی به مضمون این اختلاف نظر (میان ما و آدرخش)، به طور واضح و روشن، باز دارد. بویژه آنکه آدرخش چنان آشفته فکر و پریشان گوشت و واقعیت را چنان قیمة قرمه کرده است که می تواند این آشفته فکری را به خواننده اش نیز سرایت دهد. اما باید دانست که این دو نظریه مختلف در باب مفهوم رویزیونیسم، بمحض آنکه به حوزه عمل ورود یابند، همه چیز شفاف و آشکار خواهد شد. چرا که اختلاف در تحلیل از ماهیت طبقاتی رویزیونیسم، لاجرم اختلاف نظر در شیوه برخورد به آن را به همراه خواهد داشت؛ و اینکه حوزه عمل، حوزه ای کاملاً روشن است: آزادی ایجاد فِراکسیون (و اپوزیسیون حزبی)، یا ممنوعیت آن؟

آدرخش بی توجه به پیچیدگی های مسأله، پاسخی تخت و ساده شده و ساده لوحانه ای به پرسش فوق داده است. او معتقد است که نمی توان و نباید رویزیونیستها را بعنوان «بخشی از حزب انقلابی پرولتاریا پذیرفت» وح ضرورتشان را «به رسمیت شناسی» نمود!

اما مخالفت با «به رسمیت شناسی» حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی طبقه کارگر، در واقع پوششی است برای مخالفت با «به رسمیت شناسی» هرگونه انتقادی که (در چارچوب پذیرش برنامه حزب) به خط مشی مسلط انجام می گیرد. زیرا جریان مسلط بر حزب، به سهولت می تواند با رویزیونیستی نامیدن منتقدینش، آنان را سرکوب و حتی معدوم کند. به رسمیت نشناختن حضور رویزیونیسم در حزب، به راحتی می تواند به مستمسکی مبدل شود تا اساساً «حق» مخالف بودن و منتقد بودن و به یک کلام تنوع و کثرت یا «حق متفاوت بودن» (در چارچوب پذیرش برنامه حزب انقلابی پرولتاریا، یعنی در چارچوب مارکسیسم)، به رسمیت شناخته نشود. در یک سخن، این تفکر، در واقع مبارزه نظری در درون حزب انقلابی پرولتاریا را، به رسمیت نمی شناسد!

به عبارتی دیگر، به این سان مفهوم وحدت جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر که در واقع وحدتی متکثر در چارچوب هواخواهی از سوسیالیسم است، جعل می شود و به یک

نگرش و رویکرد کاذب، به یک «وحدت» ساده تبدیل می شود که بر اساس آن همه باید نگاهشان را به «پیشوا» بدوزند و با هرگونه منتقد آن دشمنی بورزند.

بله، تمامی اجزا و عناصر نظری آذرخش که تا اینجا مورد بررسی قرار دادیم، همگی در همین راستا قرار دارند. وانگهی، به سهولت می توان خطوط اتصال دهنده مستحکمی میان نظریه آذرخش و رویکرد استالین را مشاهده نمود. با این تفاوت که بسیاری از اجزاء و عناصر سازنده رویکرد استالینی که از سوی خود او و پیروان بعدیش ناگفته مانده بود، یعنی هر آنچه که خط فکری استالینی و منطق آن طلب می کرد ولی هنوز بر ساخته نشده و تدوین نگردیده بود، اینک از زبان آذرخش و با پیگیری و تعصب خاصی عرضه شده است. بطوری که این دفاع «همه جانبه»، «پُرشور و حرارت» از نظریه ممنوعیت فِراکسیون و هرگونه اپوزیسیون حزبی، در واقع جوزف استالین را شرمزده می کند! - بیچاره استالین هرگز توانائی لازم را نداشت تا چنین توجیهاات رنگارنگی برای دفاع از نظریه خویش ارائه نموده و آن را حتی از «پایه ای فلسفی» نیز بهره مند کند!

به بیانی دیگر، بیش از ربع قرن است که خوره این پرسش به جان ما افتاده بود که اگر نظریه استالین (درباب مقوله رویزیونیسیم) و عمل او مبنی بر ممنوعیت اپوزیسیون حزبی و فِراکسیون، در دوران حیات خودش از طریق مدافعین رویکرد لنین و لوکزامبورگ به چالش کشیده می شد، آنگاه وی چگونه و از طریق کدام ادله به مقابله برمی خاست؟ - و اینکه عناصر فکری نظریه استالین - زیرساخت های تئوریک وی که پراتیک ممنوعیت فِراکسیونیسیم را پشتیبانی می کرد- چه می توانست باشد؟ - آذرخش به این پرسش ما، پاسخ کاملی داده ( و می تواند به خود ببالد که) تمامی حلقه های مفقوده تئوری استالینی را کشف و بازآفرینی نموده و کمبودهای آن را بکلی برطرف کرده است! چه، موضوع رویزیونیسیم و چگونگی مواجهه (برخورد) با آن، در نظریه استالینی صرفاً در ساحت سیاسی مطرح می شود، اما در آذرخش صورتبندی پیچیده تر، کامل تر و تئوریک تری یافته و به پایه فلسفی نیز تجهیز شده است، یا به عبارتی، آذرخش به نحو درخشانی کوشیده است تا نظریه و عمل استالینی در حذف منتقدین و اپوزیسیون های حزبی را مورد پشتیبانی تئوریک قرار دهد و بویژه خلاء آن در سویه فلسفی را نیز پُر کند!

لیکن، آراء استالینی - در هر یک از مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا- پیش از آنکه از نفس بیفتد، و برای آنکه از نفس بیفتد، باید مجال یابد تا همه تقلاى خویش را بخرج دهد و همه قدرتش را بکار گیرد و هر چه در چنته دارد رو کند. اینچنین است که امکان نقد کامل و لذا گسست کامل از آن، فراهم می شود.

بنابراین می توان گفت آذرخش، خودش، موتور محرک مارکسیسم نیست چرا که هیچ نظریه مارکسیستی از طریق وی عرضه و تدوین نشده است (او در واقع موتور محرک استالینیسیم است!)، اما نظریه های وی، لاجرم واکنشی را بر می انگیزاند تا بتوان در نقد آن و در دفاع از مارکسیسم انقلابی، این تئوری را تدقیق نموده، انکشاف داد و وضوح بخشید. حتی می توان گفت کتاب آذرخش موسوم به «التقاطی گری و دیالکتیک قهقرائی برای به رسمیت شناسی رویونیسم» در واقع یک فرصت طلایی را ایجاد نمود تا از طریق نقد آن، همه ابعاد و عناصر پنهان و تاکنون مطرح نشده نظریه استالینی - در باب مقوله رویونیسم، رابطه آن با مارکسیسم، و روابط آنها با جنبش عینی کارگری- را مورد و اشکافی و نقد قرار دهیم و محتوای نوشته پیشین خود را تکمیل کنیم. درست به همین خاطر است که ما نسبت به آذرخش «قدرشناس» بوده، «جایگاه مهمی» برای وی قائلیم و حضورش در جنبش چپ ایران را «به رسمیت شناسی» می کنیم، و در یک کلام او را به گرمی در آغوش می کشیم؛ زیرا نسبت به هر نوع «شر مفید»، احساس خوبی داریم!

بنابراین، تا آنجا که به مارکسیسم انقلابی مربوط می شود، کتاب آذرخش حاوی هیچ آورده ای نیست؛ اما در افزوده او به استالینیسیم کاملاً هم قابل توجه است! به بیانی دیگر، در این که «آذرخش» (یعنی «رعدوبرق» و «صاعقه»)، سرشت و طبیعتش اینست که نور شدیدی می تاباند، تردیدی نیست؛ اما ظاهراً این تابش شدید نور، نه به جهت روشن ساختن عناصر و اجزاء تاریک یا متروک مارکسیسم انقلابی، بل به کار شفاف سازی هر چه تمام تر آراء استالینی آمده، و در واقع، یک مقدار «عوضی» تابیده است!

بهر ترتیب، آنچه که باید دانست آن است که کژفهمی از مقوله رویونیسم، لاجرم کج اندیشی از مقولات مرتبط (همچون مارکسیسم، و رابطه مارکسیسم با جنبش طبقه کارگر) را به همراه دارد. چرا که این ها مقولاتی بهم پیوسته اند. این همان چیزیست که در نوشته پیشین خود در باب استالینیسیم نشان دادیم و در اینجا نیز دیدیم که در مورد آذرخش نیز مصداق می

یابد. وانگهی، این جنبه مهمی از همان تفکری است که در تاریخ معاصر، تحت نام استالینسم، شهرت نفرت آوری را کسب کرده است و آذرخش به همین خاطر می کوشد شجره و تبار نظریه اش را کتمان کند، و آن را زیر حجاب نظریه پلخائف (۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳) «بعنوان مارکسیستهای اصولی»، بازآوری و عرضه نماید!

به عبارتی دیگر، تفکر استالینی - تا آنجائیکه به مقوله رویزیونیسیم، مارکسیسم و رابطه مارکسیسم با جنبش کارگری مربوط می شود- معنائی ندارد بجز نادیده گرفتن تفاوت ماهوی و کیفی میان رویزیونیسیم و سوسیال-امپریالیسم. رویکردی که پیامد ناگزیرش آنست که نه فقط حق اپوزیسیون حزبی را بر نمی تابد بل حتی حق هرگونه مخالفت جزئی باخط مشی حاکم را گردن نمی نهد: حزب «تک صدا»، هدف این تفکر است. حزب «رئیس محور»، که در یکسو «مراد» و در سوی دیگر «مریدان و پیروان» ساکت و صامت - پیکره های بدون سر و مطیع «پیشوا»- قرار دارند!- استالین به همین سبب بود که ابتدا بطور دوستانه ای تذکر داد که حزب پرولتری «کلوپ بحث و جدل» نیست بل جریانی است گوش به فرمان من؛ ولیکن، هر آنکس که این تذکر را به شوخی گرفت، خونس به گردن خودش افتاد!!

نیت استالین و نیز آذرخش، مسلماً خیراست. چرا که آنها گمان کرده و می کنندکه جلوگیری از پدیدارشدن رویزیونیسیم و جلوگیری از «ورود» رویزیونیستها به حزب انقلابی پرولتری، و نیز جلوگیری از انسجام یافتگی رویزیونیسیم بصورت یک جریان یا فراکسیون، یگانه گزینه ای است که به امر پیشبرد سوسیالیسم خدمت می کند. اما این نظریه و عمل مبتنی بر آن، در حقیقت، در جهت مخالف نیت اولیه آنها قرار دارد. به کلامی دیگر، جاده جهنم را نیز با حسن نیت فرش می کنند! و تمامی بحث «گشتاورد مارکسیسم» دقیقاً در جهت توضیح، تبیین و اثبات همین موضوع بوده است که آذرخش به سبب ذهن تنبل و ساده پسندش، و یا خشک مغزی استالینی اش، هیچ از آن سر در نیاورده است!

اما برآشفستگی و واکنش خشم آلود آذرخش نسبت به نظریه «گشتاورد مارکسیسم»، پیام روشنی را مخابره می کند. او از موضع یک استالینیست متعصب می خواهد بگوید: سیطره دهها ساله استالینیسیم بر اذهان جنبش کارگری بین المللی و خصوصاً در کشورهای جهان سوم، چیزی نیست که مفت بدست آمده باشد که اکنون هرکسی - آنهم یک «آماتور» که صرفاً محض «تفنن» مطلب می نویسد- گمان کند که می تواند آن را به چالش بگیرد!

اینست پیام اصلی کتاب آذرخش موسوم به «التقاطی گری و دیالکتیک قهقرائی در به رسمیت شناسی رویونیسم»!

کتاب آذرخش حاکی از تلاش دستپاچه کسانی است که با انتشار نوشته «گشتاورد...»، پای نظریه استالینی خویش را بر لب گور دیده اند. کسانی که خود را مدافع «ساز و هنجار کهن» می دانند و سرسختانه مخالفند با هر آنکس که «برده نو می زند»!

## آدرخش، علیه آدرخش!

دیدیم که آدرخش از همان نقطه آغاز یعنی تیتر کتابش، شروع به مخالفت با «به رسمیت شناسی» حضور رویونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا نمود. و دیدیم که وی در توضیح علت این مخالفت خویش، موضوع «جمع شدن مارکسیسم و رویونیسم با هم در یک حزب»، یعنی آن رخداد تاریخی مربوط به یک قرن پیش را، به گردن بافراست انداخته و عنوان ساخته بود که چنین چیزی بمنزله «مدارا»، «آوانس دادن» و «تمایل به سازش» با رویونیسم «پر و بال دادن» به آن، بلکه حتی پیروی از سیاست «نه سیخ بسوزد و نه کباب» و حتی بدتر، یعنی نشانگر آنست که «بافراست لیبرالیسم بی مایه و میان تهی را جانشین دموکراتیسم می کند»!

نیز دیدیم که آدرخش ناگهان به گوش خود سیلی زده و عنوان ساخت که همه این کارهای زشت و ناشایست نه مربوط به بافراست بلکه به دست لوکزامبورگ و لنین انجام شده است و بافراست نیز بجای دفاع از نظریه پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ بعنوان «مارکسیست های اصولی»، از مارکسیست های غیراصولی همچون لوکزامبورگ و لنین، طرفداری نموده و حضور رویونیسم در حزب انقلابی را «به رسمیت شناسی» می کند!

اما باید دانست که این التقاط آدرخش صرفاً مربوط به شکل است و نه محتوا. چرا که وی در هر دو حالت یادشده در فوق، به این اصل - بعنوان هسته اصلی تفکرش - پافشاری دارد که رویونیسم واجد حضور در حزب انقلابی پرولتاریا نمی شود و چنین حضوری نباید «به رسمیت شناسی» گردد و لذا تشکیل اپوزیسیون حزبی و فراکسیونیسم، ممنوع!

لیکن، آدرخش در یک جای دیگر از کتاب خویش، آنگاه که به وضعیت حزب پرولتری پس از انقلاب اکتبر روسیه می پردازد، به گوش دیگرش سیلی می زند و می نویسد:

«این حزب می تواند مانند پیش از انقلاب، متشکل از فراکسیون های مختلف باشد (البته وحدت برنامه، اساسنامه، خط مشی و استراتژی حزب نباید خدشه دار شود) و شرایط بارآوری انقلابی تئوریک در آن از بین نرود.»!! (ص ۶-۱۲۵)

بله، آذرخش که در سرتاسر کتاب خویش در مخالفتی گسترده با لزوم آزادی رابطه فراکسیونی در درون حزب انقلابی پرولتاریا، خودش را فرسود و نیمه جان کرد و ما را نیز به صلابه کشید، حال به کلی از این رو به آن رو می شود و یکسر به دیدگاه ما ملحق می گردد!

به عبارتی دیگر، همه آن هیاهو و غوغایی که آذرخش به راه انداخته بود و همه آن مخالفت خوانی های جنجالی اش، حال و اینچنین به سادگی، دود می شود و به هوا می رود! نظریه وی مبنی بر اینکه برخلاف تاریخ واقعی جنبش کمونیستی و برخلاف آراء لوکزامبورگ و لنین، این بافراست است که «می خواهد مارکسیسم و رویزیونیسم را با هم در یک حزب جمع کند»، و نیز نظریه دیگر آذرخش مبنی بر اینکه پلخائف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ مارکسیست اصولی بوده است و نه لوکزامبورگ و لنین، و اینکه «مارکس و انگلس همکاری با اپورتونیست ها را در درون حزب انقلابی طبقه کارگر ناممکن می دانستند»، به همان سرنوشت پیش گفته دچار می شوند!

بدینسان همه آن قیل و قال آذرخش به کل خوابید و او یگراست به کمک ما آمده است تا میان مارکسیسم و رویزیونیسم - تحت یک مناسبات فراکسیونی- «هماغوشی» ایجاد کنیم!!

وانگهی، در صفحات پیشین دفتر حاضر نشان دادیم که آذرخش چگونه بر این نظر پافشاری می نمود که ایده های رویزیونیستی - و اساساً مبارزه رویزیونیسم با مارکسیسم- «نه بطور منفی و نه مثبت» هیچ گونه کمکی به بارآوری تئوری مارکسیستی نمی کند؛ به عبارتی آذرخش عنوان ساخته بود که تقابل مارکسیسم با رویزیونیسم، هیچ درافزوده ای برای مارکسیسم به ارمغان نمی آورد و سخنان بافراست مبنی بر اینکه «رویزیونیسم باعث نوسازی یا نوزائی مارکسیسم می گردد و یا رویزیونیسم عنصرمنفی (سلبی) ای است که باعث تکامل مارکسیسم می شود کاملاً خطا است.» (ص ۵۹)؛ و اینکه آذرخش افزوده بود: «رویزیونیسم برخلاف نظر بافراست موجب تحرک مارکسیسم برای تکاملش نیست.» (ص ۴۰) و «هیچ چیز مارکسیسم را ارتقاء نمی دهد.» (ص ۶۳)؛ و به یک کلام، آذرخش که در دفاع از نظریه استالینی اش، بارها و کراراً لزوم بارآوری تئوریک از طریق منازعات فراکسیونی میان مارکسیستها و رویزیونیستها را بعنوان «دیالکتیک قهقرایی» و «ستایش حرکت قهقرایی» و «مکر عقل بافراستی» نامیده بود، اینک به ناگهان و به طور کامل کوتاه می آید و یکسر به آن می پیوندد!

به بیانی ساده تر، آذرخش بدینسان آنچه را که با آنهمه جار و جنجال از درب جلو به بیرون رانده بود، اکنون و بطور بی سروصدا، از درب عقب وارد می کند!

لیکن این مضحکه ای که آذرخش براه انداخته است آنگاه تکمیل می شود که وی در هنگام ارائه هر یک از سه نظریه گوناگون و متناقض خویش، آن را استنتاجی از تاریخ واقعی جنبش کمونیستی بین المللی و نیز در انطباق کامل با آراء لنین و لوکزامبورگ می شمارد و بافراست را به کلی بی توجه و بیگانه با آنها معرفی می کند!!

در همین رابطه، دیدیم که آذرخش ما را - به ناروا - متهم ساخته بود که هیچ اصول و مبانی ثابت و پایداری را برای مارکسیسم قائل نیستیم. و در توضیح آن نوشته بود: « بافراست باید از خود می پرسید در روند مبارزه مارکسیسم و رویونیسم ..... آیا مارکسیسم به اصول جدیدی دست می یابد، چه فرض شود که این «اصول جدید» را درست از رویونیسم بگیرد، چه فرض شود این «اصول جدید» ترکیبی از اصول «قدیمی» مارکسیسم با رویونیسم است و چه تصور گردد که مارکسیسم به اصول جدیدی، کمابیش جدا از اصول «قدیمی» خود و جدا از اصول رویونیسم می رسد؟ پاسخ ما به همه این پرسش ها منفی است.» (ص ۶۰) - چرا که «این اصول و مبانی چیزهای ثابت و روشنی هستند» (ص ۲۱)

لیکن، کتاب آذرخش حاوی پاره متن دیگری نیز هست که نشان می دهد پاسخ وی به این پرسش چندان هم «منفی» نبوده بل که حتی کاملاً «مثبت» است! نگاه کنید:

«حتی اگر این اصول، مبانی و قوانین تغییراتی هم بکنند (و چنین تغییر فرضی مستلزم تغییر کیفی بسیار مهمی در واقعیت خارجی است)، حتی در آن صورت چنین تغییراتی در جهت افزایش عمق، گستردگی و دقت شان است و نه حذف و کنار گذاشتن صاف و ساده شان.... اگر تغییری در بیان اصول و مبانی مارکسیسم رخ دهد، بیان جدید، باید طوری باشد که تمام پدیده هایی را که مارکسیسم تاکنون به درستی توضیح داده و تمام نقشه عمل را که برای انقلاب اجتماعی پرولتاریا و پی ریزی جامعه آینده مطرح کرده و صحت شان در عمل نشان داده شده، در برداشته باشد.»!! (ص ۶۶)

کدام یک از این دو گونه سخن را باور کنیم!

مضافاً، این موضوع که آیا رابطه میان مارکسیسم و رویونیسم، بیانگر وحدت ضدین هست یا نه، در واقع ذات و بنیان اختلاف نظر آدرخش با ما را تشکیل می‌داد. چه، دقیقاً بر همین اساس است که تعیین می‌گردد که آیا مارکسیستها مجازند تحت رابطه ای فراکسیونی با رویونیست ها قرار گیرند یا مجاز نیستند، و اینکه، حضور رویونیسم در حزب انقلابی را میتوان «به رسمیت شناسی» نمود یا نمی‌توان. لیکن و همانگونه که در صفحات پیشین نشان دادیم آدرخش کوشش مبسوطی بخرج داد تا نظریه ما مبنی بر اینکه رابطه بین مارکسیسم و رویونیسم (و از آنجمله رابطه میان بلشویسم و منشویسم در حزب روسیه)، رابطه وحدت ضدین است را مردود شمارد و نوشت: «رابطه بین مارکسیسم و رویونیسم رابطه وحدت و مبارزه بین اضداد یک روند دیالکتیکی، رابطه درونی یک زوج دیالکتیکی نیست.» (ص ۱۳۲) و افزود: «لنین هرگز رابطه ای دیالکتیکی بین مارکسیسم و رویونیسم قایل نشده.» (ص ۳۳) - به کلامی دیگر، آدرخش بدینسان با رد و انکار دیالکتیکی بودن (وحدت ضدین بودن) رابطه میان مارکسیسم و رویونیسم، آن را همچون یک رابطه «مکانیکی» و «چیزی مانند نیروی اصطکاک»، محسوب می‌نمود. لیکن، حال می‌بینیم که وی به سهولت زیر حرف خودش می‌زند و آنگاه که درباب منازعات درونی حزب سوسیال دمکرات روسیه - میان بلشویسم و منشویسم - سخن می‌گوید، می‌نویسد:

«جمله لنین چنین است: "با بررسی این شرایط به طور روشن خواهیم دید که سیر تکامل واقعاً از طریق تضاد انجام می‌گیرد." حرف لنین چیزی جز این نیست که برسوسیال دمکرات های روسی نیز مانند هر چیز دیگر در عالم هستی، قانون تضاد و مبارزه قطبین آن حاکم است.»!! (ص ۷۷)

آدرخش بدین سان، به خودش رودست می‌زند یعنی مستقیماً و به یکباره، به همان نظریه ای می‌پیوندد که قبلاً آن را اینچنین نامیده بود: «دیالکتیک صوری و توخالی بافراست» یعنی «دیالکتیک مارکسیسم - رویونیسم اختراعی اش»!! (ص ۵۷)

لیکن ما می‌پرسیم کدام یک از این دو گونه سخن را باور کنیم؟

بله، همانگونه که در صفحات پیشین این دفتر نشان دادیم، آدرخش ابتدا - و با حرارتی بسیار - کوشید تا تمامی عناصر برسازنده نظریه «گشتاورد مارکسیسم» را یک به یک مورد نفی و انکار قرار دهد و تا زمانیکه کارش را تکمیل نکرده بود کوتاه نیامد! - حال روندی

معکوس (وخنده دار!) به جریان افتاده است به گونه ای که وی تمامی عناصر فکری خودش را – به همان ترتیب یک به یک- مردود شمرده و بساطی که تحت عنوان «نقد کتاب گشتاورد مارکسیسم...» گسترده بود را، یکسره بر می چیند! - یا به عبارتی، تفکراستالینستی آذرخش گوئی در مراسم تدفین خود شرکت کرده است!

حال ادامه دهیم آنچه را که می توان آن را اینچنین نامید: سیلی های آذرخش - یکی پس از دیگری- به گوش خودش! نگاه کنید:

قبلاً دیدیم که آذرخش درباره بافر است، نوشته بود:

«او همچنین با "توهم نامیدن" رویزیونیسم و با گفتن اینکه رویزیونیسم مبارزه بورژوازی به ضد پرولتاریا نیست، بل انعکاس این مبارزه در درون حزب است ناآگاهانه خطر رویزیونیسم را تا حد زیادی می پوشاند و در واقع به آن "آوانس می دهد".» (ص ۵۳ و ۵۴)

همانگونه که مشاهده می گردد آذرخش در اینجا مخالف این نظریه بافر است است که «رویزیونیسم مبارزه بورژوازی به ضد پرولتاریا نیست، بلکه انعکاس این مبارزه در درون حزب است». این مخالفت آذرخش بمعنی آنست که وی معتقد است که مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، نه انعکاس مبارزه طبقاتی پرولتاریا و بورژوازی در درون حزب پرولتری، بل مستقیماً مبارزه بورژوازی علیه پرولتاریاست. و اینکه آذرخش درست به همین سبب است که مرز میان مارکسیسم و رویزیونیسم را مستقیماً همان «مرز میان انقلاب و ضدانقلاب» نامیده بود.

لیکن، در کتاب آذرخش پاره متن دیگری نیز وجود دارد که با دیدن آن، تمامی موهای سر انسان - تا آن تار آخر- سیخ می شود! نگاه کنید:

«مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم در داخل حزب انقلابی پرولتری انعکاس مبارزه بین بورژوازی و پرولتاریا و ادامه و مکمل مبارزه مارکسیسم با تئوری و سیاست بورژوائی است..... چون روشن است که مبارزه بین مارکسیسم و رویزیونیسم، مبارزه مستقیم بین بورژوازی و پرولتاریا در سطح اجتماعی نیست.»!! (ص ۴۱)

همانگونه که مشاهده می گردد در اینجا نیز آذرخش نسبت به موضوع واحدی، دو گونه واکنش کاملاً مغایر از خود نشان داده است!

کدام یک از این دو گونه کلام را باور کنیم؟

خنده دارتر این که، آذرخش صرفاً به لغو دیدگاه اولیه اش بسنده نمی کند، بلکه ناگهان از ما طلبکار شده و می نویسد: «از نظر بافراست، مبارزه مارکسیسم و رویزیونیسم با هم، به مبارزه طبقاتی و انعکاس آن در حزب پرولتری و انتقال ایده های بورژوازی و خرده بورژوازی توسط برخی اعضای حزب به درون آن ربط ندارد.»!! (ص ۴۱)

بله، آذرخش بدینسان نظریه ما را - که او بشدت با آن مخالفت می نمود- اینک به کلی مصادره نموده و آن را به رخ خود ما می کشد!!

به علاوه، و در همین رابطه، ما قبلاً نشان دادیم که آذرخش چه بحث طولانی ای داشت تا به ما بقبولاند که هیچ پیوند «درون ذاتی» و هیچ رابطه «درونیت»، میان مارکسیسم و رویزیونیسم وجود ندارد و رویزیونیسم هرگز جنبه ای از خود مارکسیسم نیست که بر طبق آن، واجد حضور در حزب مارکسیستی باشد. به کلامی دیگر آذرخش به همین سبب در اعتراض به ما نوشته بود: «رویزیونیسم از دید بافراست، "نوعی مارکسیسم"، "تعینی از مارکسیسم" (گیریم "تعین پست آن"....) .... است» (۱۲۸). نیز افزوده بود: «تزر رویزیونیسم به مثابه نوعی مارکسیسم یا تعینی از مارکسیسم، هر چند تعین منفی، تزی بی پایه است» (۱۳۹). به عبارتی دیگر آذرخش به این سان ما را بخاطر آنکه گفته بودیم رویزیونیسم و مارکسیسم همانا تعین ها، وجوه و یا جنبه های مخالف مارکسیسم بعنوان یک کل واحد - یعنی قطبین یک تضاد واحد- است، مورد شماتت قرار داده بود. لیکن، (و جالب اینکه در همان ص ۱۲۸ کتاب او)، ناگهان با دیدن این عبارت شگفت زده می شویم:

«بافر است همانگونه که نه تعریفی از مارکسیسم داده و نه درکی انضمامی (کنکرت) از آن ارائه کرده است (یعنی توضیحی که تعین ها و جنبه های مخالف مارکسیسم را در یک کل واحد و در ارتباط با یکدیگر جمع کند)، از ارائه تعریفی روشن و درکی انضمامی از رویزیونیسم هم ناتوان است.»!! (ص ۱۲۸، تأکید از من است)

بله، همانگونه که مشاهده می گردد آذرخش - در اینجا- از موضع پیشین خود، به همین راحتی پا پس می کشد و عنوان می سازد که مارکسیسم حاوی تعین ها (یعنی همان تعین های عالی و پست!)، و جنبه های مخالف مارکسیسم (یعنی دو جنبه متضاد مارکسیسم و رویونیسم) در یک کل واحد و در ارتباط با یکدیگر قرار دارند!!

مضحک تر آن که، آذرخش که در یکجا (و در مخالفت با ما)، اساساً منکر وجود تعین ها و جنبه های مخالف در مارکسیسم بوده است، لیکن حال نه فقط نظر ما را تأیید بل از ما شکایت نیز دارد که چرا از چنین چیزی غفلت نموده و آن را توضیح نداده ایم!!

بدین سان و اندک اندک کار این ماجرا به جایی رسیده است که آذرخش در مقام دفاع از نظریه ما، چنان مصمم است که حتی خود ما را متهم به عدول از آن می سازد!

ما همه نوع آدم التقاطی دیده بودیم به جز نوع طلبکار آن!

ادامه دهیم. دیدیم که آذرخش چگونه دم از لزوم جلوگیری از «ورود» رویونیسم به حزب پرولتری می زد و به همین سبب ما را مورد نکوهش قرار داده و نوشته بود: «چنین دیدگاهی در عمل راهگشای ورود و تقویت انواع رویونیسم در سازمان ها و احزاب مارکسیستی است.» (ص ۱)

لیکن آذرخش در همان کتاب خویش، و چند صفحه جلوتر، به سادگی زیر حرفش می زند و عنوان می سازد: «اگر رویونیسم دوام یافت و به شکل های گوناگون بروز کرد و بروز می کند و خواهد کرد، علت آن وجود پایگاه مادی رویونیسم در جامعه، در درون جنبش کارگری و در درون احزاب سیاسی طبقه کارگر و از جمله در درون حزب کمونیست است.»!! (ص ۴۶)؛ و نیز می افزاید: «از نظر لنین رویونیسم نوعی تئوری و سیاست ضد مارکسیستی در درون حزب مارکسیستی است که ادعای مارکسیستی بودن دارد» (ص ۲۵ ، تاکید از من است)

بله، آذرخش یکبار بافراست را متهم می سازد که قصد جلوگیری از «ورود» رویونیسم به حزب کمونیست را ندارد؛ و بار دیگر سخن از آن می دارد که این موضوع اصلاً ربطی به بافراست نداشته زیرا رویونیسم «بروز کرد، بروز می کند و خواهد کرد» و «علت آن وجود پایگاه مادی» آن است و از نظر لنین نیز جایگاه ظهور رویونیسم، همانا در درون حزب مارکسیستی است!!

کدامیک از این دو گونه سخن را قبول کنیم؟

مورد بعدی. دیدیم که آذرخش نوشته بود: «اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند» (ص ۳۵). نیز دیدیم که وی این مضمون اقتصادی و سیاسی مشترک میان اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم را مربوط به همان رویزیونیسم برنشتاینی محسوب می نمود. لیکن اکنون و به راحتی زیرحرفش می زند و می نویسد:

«لنین در مقاله "مارکسیسم و رویزیونیسم" تقابل میان این دو جریان را در عرصه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی توضیح می دهد. البته رویزیونیسمی که لنین از آن سخن می گوید اساساً رویزیونیسم برنشتاینی است. برنشتاینیسم با جریانات رویزیونیستی دیگر، به ویژه با رویزیونیسم های راست، دارای وجوه اشتراک فراوانی است. ما در پیوست ۱ نکات اصلی مقاله لنین را در زمینه بررسی دیدگاههای فلسفی، اقتصادی و سیاسی برنشتاینیسم می آوریم. هدف ما از این کار دو چیز است: نخست اینکه اصول دست کم یک نوع رویزیونیسم را روشن کرده باشیم...»!! (ص ۳۴)

به بیانی دیگر، آذرخش در یکجا گفته بود «اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند»، لیکن در اینجا می گوید اصول رویزیونیسم یعنی مضمون اقتصادی و سیاسی (و فلسفی) اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم، چندان هم مشترک نیستند و بویژه آنگاه که پای تفاوت میان رویزیونیسم راست با رویزیونیسم چپ در میان باشد، لذا رویزیونیسم برنشتاینی فقط اصول «یک نوع از رویزیونیسم» را نشان می دهد!!

کدام یک از این دو گونه بیان را باور کنیم؟

نکته بعدی. ما در نوشته پیشین خود گفته بودیم که پدیدار شدن منازعه در درون حزب سوسیال دمکرات روسیه میان بلشویکها و منشویکها بمثابة مارکسیستها و رویزیونیستها، منازعه ای میان دو گروه از اعضای حزب مارکسیستی و لذا منازعه ای میان مارکسیستها (دو نوع مارکسیسم، دو نوع مارکسیستها) است. و آذرخش به نفی و رد آن پرداخته و گفته بود که رویزیونیسم، نوعی مارکسیسم (و رویزیونیستها نوعی از مارکسیستها) نبوده بل جریانی بورژوائی و ضدانقلابی است و مرز میان آنها، بیانگر «مرز میان انقلاب و ضدانقلاب» است. لیکن و در جایی دیگر از کتاب وی به جمله ای برمی خوریم که - اینبار - مبارزه میان

مارکسیستها و رویزیونیستها بمنزله «پدیدارشدن تضاد در بین مارکسیست ها» (ص ۱۴) محسوب شده است!!

کدام یک از این دو گونه سخن را قبول کنیم؟

بعدی. دیدیم که آدرخش اساساً آنچه که ما در باب روند «پختگی» رویزیونیسم، و نهایتاً، تبدیل آن به سوسیال-امپریالیسم (یعنی جریانی بورژوایی و ضدانقلابی) گفته بودیم را مورد نفی و انکار قرار می داد. به عبارتی دیگر، اعتقاد آدرخش این بود که خود رویزیونیسم از همان آغاز شکل گیری اش (مثلاً برنشتاینیسم در سال ۱۸۹۸) جریانی بورژوایی و ضدانقلابی بوده و لذا دیگر نمی تواند در ۴ اوت ۱۹۱۴ یکبار دیگر و مجدداً ضدانقلابی و بورژوایی شود. این بمعنای آنست که آدرخش اساساً منکر این نظریه است که رویزیونیسم برنشتاینی و منشویکی، طی روندی، مراحل پختگی و گذردگی را طی کرده و لذا، نهایتاً، از بخشی از جنبش کمونیستی طبقه کارگر و حزب کمونیستی آن، به بخشی از پیکره بورژوازی (که اینک فقط نام سوسیالیسم را با خود دارد) دیگرگون شده و قلب ماهیت داده است.

لیکن، سخنان دیگری نیز در کتاب آدرخش وجود دارد که در تناقض با این نظر خودش قرار می گیرد:

«لنین در مارکسیسم و رویزیونیسم تحلیل انضمامی از رویزیونیسم به دست داده است، یعنی ویژه گیها و تعیین های آن را (البته در حد تکامل این پدیده در سال ۱۹۰۸) در کل منسجمی روشن کرده است...» (ص ۶۹، تأکید از من است)

بله، همانگونه که مشاهده می گردد آدرخش در اینجا، برای این پدیده یعنی رویزیونیسم برنشتاینی، روند «تکامل» - یعنی همان چیزی که ما به نقل از لنین آن را روند «پختگی» و «تکمیل شدگی» آورده ایم- قائل شده و سخن از «حد تکامل این پدیده در سال ۱۹۰۸» به میان می آورد! و نیز در هنگام اشاره به تحول و تبدیل حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه به دو حزب بلشویک و منشویک (در سال ۱۹۱۲)، می نویسد: «...جناح اپورتونیست از مارکسیسم به دیدگاه و سیاست بورژوایی فروغلتید.» (ص ۵۹)؛ چرا که: «رویزیونیسم... می تواند شمار زیادی از مارکسیستها را به عناصر بورژوا و ضدانقلابی تبدیل کند.» (ص ۵۷).

بله، «تبدیل کند»، یعنی چیزی (جناحی از حزب مارکسیستی، یا بقول آدرخش، «شمار زیادی از مارکسیستها»)، به چیزی دیگر (بخشی از پیکره بورژوازی، یا بقول آدرخش، «عناصر بورژوا و ضدانقلابی») تبدیل شده است! و این مغایرت دارد با آن نظر پیش گفته آدرخش مبنی بر اینکه اپورتونیسیم و رویزیونیسم از همان بدو شکل گیری شان، جریانی بورژوایی و ضدانقلابی محسوب می شوند.

بعدی. آدرخش درباره بافر است نوشته است:

«اما در هیچ حالت اصول و مبانی مارکسیسم را مشخص نمی کند، یعنی برای خواننده روشن نمی کند که از نظر او معیار یا معیارهای مارکسیستی بودن یا نبودن یک نظریه، یک سیاست، یک استراتژی، یک تاکتیک یا یک سازمان و حزب کدام اند؟» (ص ۱۲۷)؛ و در توضیح بیشتر می افزاید: «در دیدگاه آنها چگونگی شکل گیری و تکامل تئوری، آزمایش درستی یا نادرستی آن، جایی ندارد: دستکم در مورد آنها سکوت می کنند.» (ص ۹۸)

در اثبات بی اساس بودن این اتهامی که آدرخش به ما منتسب داشته است، من می خواستم در اینجا پاره گفتارهایی از یک بخش کامل از نوشته «گشتاورد...» - یک بخش کامل تحت عنوان «راستی آزمایی نظریه» یا «نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟» (ص ۶۳) - را بازآوری کنم و نشان دهم که در آنجا به این موضوع پرداخته شد که رخداده ۴ اوت ۱۹۱۴ بمثابة واقعیت، همانا محک تند نظریه بود. اما از این کارمنصرف شدم زیرا در کتاب آدرخش جمله دیگری نیز وجود دارد که اتهامی که به ما زده بود را به حال تعلیق درمی آورد:

«در "راستی آزمایی نظریه" (ص ۶۳)، بافر است بر آن است که پراتیک مبارزه طبقاتی در امر سازمانی به لنین و حزب بلشویک حق داده و نه به سوسیال دمکرات آلمان.»!! (ص ۶)

بعدی. آدرخش یکبار ما را متهم به «مدارای آگاهانه با رویزیونیسم» (ص ۲) می سازد، اما بار دیگر سخن از آن می دارد که بافر است «ناآگاهانه خطر رویزیونیسم را تا حد زیادی می پوشاند» (ص ۵۴، تأکید از منست)

از آدرخش باید پرسید: بالاخره «آگاهانه»، یا «ناآگاهانه»؟

منتقدین دانشمند ما حتی هنگام اتهام زدن نیز، التقاطی اند! چه، «ناآگاهانه»، اصطلاحی است مربوط به انقلابیونی که متوهم اند یعنی بی آنکه بدانند یا بخواهند، چنین می کنند. اما «آگاهانه»، به کسانی گفته می شود که ماهیتاً بورژوازی و ضدانقلابی اند و برای فریب کارگران، خود را در لباس مارکسیسم و سوسیالیسم مخفی کرده اند. آیا آذرخش - این «حرفه ای»ها- هنوز حتی به این حد از بلوغ عقلی نرسیده اند که تفاوت میان این دو را فهم کنند؟ - زبان آذرخش همچنان در دهانش می لولد، بی ذره ای اندیشیدن؛ بی ذره ای احساس مسئولیت!

در همین ارتباط، آذرخش یکبار نوشته پیشین ما را حاوی نظریه ای «مبتذل» که در صدد تبلیغ «سازش» و «مدارا» با رویزیونیسم و حتی پیرو «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی» معرفی نموده است. لیکن، و در جایی دیگر، عنوان می سازد که «نفس طرح این مسایل از جانب او کاری شایسته قدردانی است.»!!(ص ۱)

لذا، آنچه که برای ما روشن نیست آنست که از چه وقت رسم بر این شده که «مارکسیستها» (همچون آذرخش!)، از طرفداران «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی»، قدردانی کنند!!

همانگونه که دیده می شود در اینجا نیز سرورته سخنان آذرخش با هم جفت نمی شود و این سخنان نشانگر آنست که وی بهره ای از استقلال فکر و شاید اصلاً بهره ای از فکر نبرده است!

اما و در جمع بندی باید گفت همانگونه که نشان دادیم، آذرخش مورد به مورد، ابتدا دیدگاه های ما را رد و نفی و سپس تأیید و تشویق کرده است. لذا تفکر وی حاوی دو جنبه، دو رگه، یا دو خط فکری کاملاً متناقض است. به گونه ای که پذیرش هر یک، آن دیگری را بکلی رد و نفی می کند. به عبارتی دیگر، وی از یک طرف به دفاع سرسختانه ای از تعریفی که استالین از رویزیونیسم ارائه کرده بود پرداخته و نتیجتاً حضور رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا و رابطه فراکسیونی میان آنها و مارکسیست ها را «زیانبار و خطرناک» محسوب می کند (البته زیر پوشش دفاع از نظریه پلخانف ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳، و بی آنکه نامی از استالین آورده باشد!)، و از طرف دیگر و بطور توأمان به دفاع از رابطه فراکسیونی موجود در حزب سوسیال دمکرات روسیه در پیش از انقلاب پرداخته و آن را موجب «بارآوری انقلابی

تئوریک» تلقی می کند، یعنی دفاع از همان دیدگاهی که متعلق به لوکزامبورگ و لنین است: آذرخش دوشقه، یا دوسر!

اگر استالین با گفتن اینکه رویونیستها «مأموران دشمن طبقاتی درون صفهای ما» هستند نتیجه می گرفت که ایجاد فراکسیون بکلی غدغن است، لیکن از این حد از پختگی عقلی برخوردار بود که بداند دیگر نباید دم از این بزند که «این حزب می تواند مانند پیش از انقلاب، متشکل از فراکسیونهای مختلف باشد... و شرایط بارآوری انقلابی تئوریک در آن از بین نرود»!! -استالین از این حد از بلوغ عقلی برخوردار بود که دریابد اگر چنین سخنان متناقضی را مطرح کند، آنگاه مخاطبین وی به این نتیجه خواهند رسید که او سربه سرشان گذاشته و آنها را حسابی دست انداخته است!!

وقتی ایده های رویونیستی به دست سوسیالیستهای تخیلی (همچون آذرخش) برسد، نتیجه اش همین خواهد شد!

یا به عبارتی، اینست تفاوت رویونیسم استالینی با سوسیالیسم تخیلی (التقاطی) آذرخش!

جالب تر آنکه آذرخش علیرغم این التقاط گری مفرط و این پریشان گویی ها، باز هم مظفرانه اعلام می دارد که ستون ها و پایه های نظریه «گشتاورد مارکسیسم...» را فروریخته و بافراست را به سهولت کیش و مات کرده است!

با این وجود باید دانست که این موضع گیری آذرخش درباب تأیید و تشویق رابطه فراکسیونی میان مارکسیستها و رویونیستها در درون حزب سوسیال دمکرات روسیه، هرگز به منزله گسست وی از نظریه استالینی نیست. بلکه این دونظریه کاملاً ناسازه گون، درواقع جنبه ها یا سویه های مخالف اندیشه او را بوجود می آورند. با این همه، باید پذیرفت که وزن اصلی کتاب آذرخش، به سود کفه استالینی می چربد. یعنی همان که درتیتراَن- مبنی برمخالفت با «به رسمیت شناسی رویونیسم»- مطرح شده است؛ هرچند که نظریه مخالف نیز(درداخل همان مجموعه تفکر) اینک حضور یافته است. بیک تعبیر، «ویروس» نظریه گشتاورد مارکسیسم، به ارگانسیم فکری آذرخش ورود یافته اما هنوز قادر به تسخیر آن نیست. لیکن نتیجه این تضاد و تعارض کاملاً حاد و این «جنگ داخلی» در ارگانسیم یادشده را، زمان

و نیز انگیزه و قابلیت وی تعیین خواهد کرد. چه، آدرخش بزودی ناچار است تکلیف خویش را با این مسأله اساسی، تعیین کند: حق اپوزیسیون حزبی و رابطه فراکسیونی (میان مارکسیستها و رویونیستها)، یاهمچون احزاب پرولتری در دوران لنین ولوکزامبورگ مجاز است و به رسمیت شناسی می شود، و یا همانند دوران استالین ممنوع می گردد. لذا اعتقاد به هر دوی آنها بطورتوآمان، همان داستان «یک بام و دو هوا»، و همان التقاطی گری محسوب می شود!

دریک کلام، کتاب آدرخش بیانگرتلاش ازهم گسیخته ای است برای بازیافت و بازآوری آن رویکردی که نوشته «گشتاورد...» آنرا مورد نقد قرار داده بود: رویکرد استالینیستی به رویونیسم، مارکسیسم، و رابطه آنها باجنبش طبقه کارگر.

نکته دیگرآنکه، دربخش های پیشین این دفترنشان دادیم که آدرخش اساساً منکر نوزائی و تکامل پذیری مارکسیسم بوده ومعتقد است که دیگرهیچ تئوری ای برمارکسیسم افزون نتواند شد. اما درکتاب وی به جمله ای دیگر برمی خوریم که نه فقط تکامل پذیری مارکسیسم را تأیید نموده بل به ما ایراد می گیرد که چرا نقش مبارزه طبقاتی در تکامل مارکسیسم را نادیده گرفته ایم! آدرخش نوشته است:

« بافراست یک «چیزکوچک» یعنی تضاد بین کار و سرمایه و مبارزه طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی را درتکامل مارکسیسم «ازقلم می اندازد»! »(ص ۷۶)

لیکن وصرفنظر ازاین التقاط آدرخش-که خصیصه تکامل پذیری مارکسیسم رایک بار انکار و باردیگر تأیید می گرداند- بایدگفت این سخن که ما نقش مبارزه طبقاتی درتکامل مارکسیسم را نادیده گرفته ایم، یک اتهام بی اساس است. زیرا نه فقط بخش بزرگی ازنوشته پیشین ما خلاف آن را به اثبات می رساند بلکه درآنجا صراحتاً آمده است:

«مخلص کلام آنکه، هر چند ما از طریق «انتزاع» کوشیدیم رشد و پیشروی مارکسیسم را ازحوزه ی سایرفعالیت های طبقه کارگر جدا کنیم اما نه برای آنکه آن را به هدف نهائی تبدیل نمائیم. یعنی منتزع ساختن این جزء یاجنبه از فرایند کلی مبارزه طبقاتی، نباید منجر به نادیده گرفتن این حقیقت گردد که مناسبات درونی مارکسیسم، خود را در ارتباط و برحسب مناسبات طبقاتی انضمامی تعریف می کند؛ بگونه ای که حتی بالقوه گی خصلت انفصال پذیری درمارکسیسم را، فقط می توان و باید برحسب تمامیت فرایند مبارزه طبقاتی- که

سیر حرکت مارکسیسم، جزئی از سیر حرکت آن است- تعریف کرد. بعبارتی و بلحاظ آنکه کار بیگانه شده و مبارزه طبقاتی منتج از آن، شرط ابتدائی موجودیت مارکسیسم و شدمان آن است، این «انتزاع» پیش گفته، (این «جداسازی») فقط در ذهن انسان می تواند انجام پذیرد و نه در واقعیت. («گشتاورد...»، ص ۴۶) - همچنین: «جنبشی دَوْرانی که از راه آن، مارکسیسم در هر غایت (در انتهای هر گشتاورد)، خویشتن را بازمی یابد و می گستراند؛ فرایند بی وقفه «شدن» و گذشتن؛ فرایند پیوسته بالندگی بی پایان از پست تر به عالیتر. و اینکه خود این فرایند نه فقط از مبارزه طبقاتی پرولتاریا سرچشمه می گیرد بلکه عامل دگرگونی و پیشبرد آن نیز محسوب می گردد. بگونه ای که در انتهای هر فراگرد، وقتی به مارکسیسم می نگریم درمی یابیم که او- در آن واحد- هم دستخوش دگرگونی شده است و هم فاعل دگرگونی.

«دستخوش دگرگونی»، زیرا مارکسیسم تجلی یافته در حزب بلشویک، در سطحی برتر از مارکسیسم موجود در حزب سوسیال دمکرات در بدو تأسیس یعنی سال ۱۸۹۵ قرار دارد.

«فاعل دگرگونی»، زیرا به سبب ارتقاء ای که یافته است قادر می گردد تا جنبش طبقه کارگر علیه بورژوازی را، از گذرگاهی مرگ آفرین و تندپیچی خطرناک- رخداده جنگ امپریالیستی- بسلامت عبور دهد و این جنبش را گام مهمی به پیش سوق دهد. («همانجا، ص ۴۴) بله، باهمه این ها باز هم آذرخش بگونه ای سربه هوا تکرار می کند: «بافراست یک «چیز کوچک» یعنی تضاد بین کاروسرمایه و مبارزه طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی را در تکامل مارکسیسم «از قلم می اندازد»!!»

مشکل آذرخش درباب «روخوانی ساده مطالب»، مشکلی جدی تر از آنست که به نظرمی رسید؛ یا اینکه وی با این تحریف آشکار سخنان ما، می کوشد نظریه استالینی اش را مجدداً سرپا کند!

به این مورد نیز توجه کنید:

همانگونه که در فوق آورده شد، در «گشتاورد...» آمده است: «کار بیگانه شده و مبارزه طبقاتی منتج از آن، شرط ابتدائی موجودیت مارکسیسم و شدمان آن است» (ص ۴۶)- «و اینکه خود این فرایند نه فقط از مبارزه طبقاتی پرولتاریا سرچشمه می گیرد بلکه عامل پیشبرد آن

نیز محسوب می گردد.» (ص ۴۴). بله، این مضمون که پدیدار شدن رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا- یعنی آغاز شدن چرخه دیالکتیکی مارکسیسم- محصول مبارزه طبقاتی پرولتاریاست ولذا فقط تا زمانی استمرار می یابد که آن (مبارزه طبقاتی) وجود داشته باشد، در سرتاسر نوشته «گشتاورد...» دیده می شود. اما آذرخش آنگاه که به شرح آرائی ما می پردازد، می نویسد: «البته پس از طرد رویزیونیسم (که از نظر بافر است تنها هنگامی باید صورت گیرد که رویزیونیسم به سوسیال امپریالیسم یا انحلال طلبی و غیره تبدیل شود) باز این دور، یعنی ظهور و شکل یابی رویزیونیسمی جدید و همان روند وحدت و مبارزه ادعائی بافر است، باید از سر گرفته شود و به شکل نامحدودی تکرار گردد.» (ص ۲، تاکید از من است)

آذرخش در صفحه ای دیگر و باز هم تکرار می کند: «... و دوباره همین مارکسیسم ارتقا یافته در روند تکامل خود، رویزیونیسم خود را به وجود می آورد، و به همین ترتیب فرایند قبلی به شکل مارپیچی در سطحی بالاتر تا زمانی نامعلوم تکرار می شود.» (ص ۱۲۷، تاکید از من است)

از آذرخش باید پرسید اگر این وارونه سازی آرای دیگران نیست، پس چیست؟

آری، کتاب آذرخش مملو است از این قبیل افتراها و اتهامات بی اساس که اگر قرار بر این باشد به یکایک آنها پاسخ دهیم آنگاه لازم است کل نوشته پیشین خود را در اینجا- و از طریق کار نفرت انگیز «نقل قول از خود»- بازآوری کنیم. به این مورد دیگر توجه کنید:

آذرخش می نویسد: بافر است «ایده آلیسم خود را به مسأله شرایط عینی و ذهنی انقلاب نیز تسری می دهد و می نویسد: «نظریه بخشی از شرایط ابژکتیو است و به آن گذار می کند و تبدیل می شود» (ص ۵۵)..... بافر است که بارها و بارها از امر باواسطه (میانجی گری) حرف زده در اینجا یک باره از روی «میانجی کوچکی» مانند عمل پرشی آکروباتی انجام می دهد...» (ص ۱۰۰)

ابتدا لازم به ذکر است که این ایرادی که آذرخش به بحث ما وارد نموده، مربوط به بخشی از نوشته «گشتاورد...» است تحت تیتر «راستی آزمائی نظریه». یعنی آنجائیکه ما کوشیدیم وقوع رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و تبدیل حزب انقلابی آلمان به ضدخود- یعنی به حزبی ضدانقلابی- را توضیح دهیم و دلایل مبرا مانند بخش بزرگتر و اصلی حزب سوسیال دمکرات

روسیه از چنین سرنوشت تأسف باری را تبیین کنیم. اما آذرخش بی آنکه به وقوع این رخداد بعنوان زمینه بحث ما توجه کند، صرفاً با مفاهیمی برخورد کرده که ما برحسب آن رخداد و آن واقعیت، استنتاج و عرضه کرده ایم. این نشانگر آنست که آذرخش اساساً به خود واقعیت کاری ندارد یعنی امر بررسی سیر حرکت دو حزب روسیه و آلمان بمثابة واقعیت، اساساً مساله اش نیست و لذا مفاهیم تئوریک را، بصورت منفک از واقعیت، به صورت انتزاعی و معلق در هوا- همانگونه که سبک و سیاق روشنفکران آکادمیک است- مورد بررسی و نتیجه گیری قرار می دهد.

صرفنظر از این مسأله، حال ببینیم که در «گشتاورد...» در توضیح دلایل وقوع رخداد مزبور - یعنی وقوع دو سرنوشت کاملاً دیگرگونه برای دو حزب انقلابی روسیه و آلمان- چه آمده است که آذرخش چنین اتهاماتی را متوجه ما ساخته است؟

در «گشتاورد...»- در هنگام بررسی چرایی و چگونگی دوفرجام کاملاً متفاوت برای دو حزب روسیه و آلمان- آمده است:

«به دیگر سخن، هرچه دانش و شناخت ما عمیقتر، جامع تر و قوی تر باشد، آنگاه امکان تصرف بیشتر و عمیقتر «عین»، فراهمتر است: سوژه انقلابی (رادیکال)، متصرف در متعلق شناسائی.

به این سان است که در روسیه، امر ذهنی و امر عینی، نظریه و واقعیت، درهم دویده اند. لنین حقیقت «وضعیت» را درک می کند و از آنجا که این شناخت نه نیرویی خنثی و منفعل بل که فعال است، وحدت تئوری و عمل مارکسیستی را باز می آورد، یعنی قادر میشود نقش فاعل این فرایند را بخوبی ایفاء کند؛ و این دقیقاً همان نقشی است که ایفاگر آن در حزب آلمان، غایب است.

«از ادراک زنده تا اندیشه انتزاعی، و از این تا عمل- چنین است خط سیر دیالکتیکی شناخت واقعیت عینی.» (لنین- «دفتراهای فلسفی»). این به معنی آن است که فرایند هم جوشی فهم عقلی و هستی عینی از طریق عمل آگاهانه، وساطت و میانجی گری می شود. فرایندی تضادمند و تکامل جو که سیر حرکتش در جهت آنستکه عمل در مسیری قرار گیرد که سیر امور وقایع را به نحو مطلوب، دگرگون کند. چرا که مبارزه آگاهانه انسانی، بر تفاوت و تمایز

میان ذهن و عین و شکاف میان آن دو فایق می آید یعنی همچون میانجی و مفصلی است که علم و جنبش عینی طبقه کارگر را با هم پیوند می زند و یگانه می کند. ادغام و سرشته کردن فهم عقلی و هستی عینی؛ هم جوشی ای که نظریه یا آگاهی اصیل علمی را- از طریق تأثیرگذاری بر آگاهی پرولتاریا- به زنجیره تاریخی رویدادها وارد می کند و آن را نیز عینی می گرداند. زیرا امر ذهنی و امر عینی، ولو آنکه باهم فرق داشته باشند (که مسلماً دارند) اما دیوارچین و عبورناپذیر آنها را از هم جدا نمی کند. یا بعبارتی دیگر، اینگونه نیست که «نمود»، یک چیز باشد و «ذات»، یک چیز دیگر (وبگونه ای «بی ربط با یکدیگر»)، بلکه این تفاوت و تمایز، در واقع تفاوت و تمایزی دیالکتیکی است. لنین در همین رابطه آنگاه که به بررسی دیالکتیک هگلی می پردازد، می نویسد:

«آیا فکری که این جا است به این معنا نیست که صورت ظاهر نیز عینی است، زیرا یکی از جنبه های جهان عینی را دربر دارد؟ نه فقط *wesen* [جوهر]، بلکه *schein* [نمود] نیز عینی است. فرق است میان ذهنی و عینی، اما این نیز محدودیت های خود را دارد.»

و همچنین:

«اندیشه ی امرایده آلی که به امرواقعی گذرمی کند ژرف است: برای تاریخ بسیار مهم است. اما همچنین در زندگی شخصی انسان نیز روشن است که این امر حاوی حقیقت بسیاری است. برضد ماتریالیسم عوامانه (توجه داشته باشید!) تفاوت امرایده آل با امرمادی نیز نامشروط نیست، بیش از اندازه نیست.» « (به نقل از «گشتاور...»، ص ۶۵)

همانگونه که دیده می شود این سخن لنین که «صورت ظاهر نیز عینی است، زیرا یکی از جنبه های جهان عینی را دربردارد» و اینکه « اندیشه ی امرایده آلی که به امرواقعی گذرمی کند ژرف است: برای تاریخ بسیار مهم است»، یعنی آن سخنان لنین را، که ما در ارتباط با شرح و تبیین رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ مورد استفاده قرار داده ایم، چنین اعتراضی را در آدرخش پدیدآورده که بنویسد: بافراست «ایده آلیسم خود را به مسأله شرایط عینی و ذهنی انقلاب نیز تسری می دهد و می نویسد: «نظریه بخشی از شرایط ابژکتیو است و به آن گذارمی کند و تبدیل می شود» (ص ۵۵).....!!

وانگهی، همانگونه که مشاهده می گردد ما آشکارا درباب این مسأله سخن گفته ایم که: « این به معنی آن است که فرایند هم جوشی فهم عقلی و هستی عینی از طریق عمل آگاهانه، وساطت و میانجی گری می شود. فرایندی تضادمند و تکامل جو که سیرحرکتش درجهت آنستکه عمل در مسیری قرارگیرد که سیراموروقایع را به نحو مطلوب، دگرگون کند. چراکه مبارزه آگاهانه انسانی، بر تفاوت و تمایز میان ذهن و عین و شکاف میان آن دو فایق می آید یعنی همچون میانجی و مفصلی است که علم و جنبش عینی طبقه کارگر را باهم پیوند می زند و یگانه می کند». اما آذرخش درباره ما نوشته است: «بافراست که بارها و بارها از امر باواسطه (میانجی گری) حرف زده در اینجا یک باره از روی «میانجی کوچکی» مانند عمل پرشی آکروباتی انجام می دهد...»!!

بکلامی دیگر، در اینجا لازم بود آنچه که در «گشتاورد...» گفته شده است را عیناً بازآوری کنیم تا موضوع به معرض داوری خوانندگان گذاشته شود.

اما پرسش بزرگ اینست که آذرخش چرا به این سبک و سیاق، و وارد ساختن یکچنین اتهامات پوچ و بی اساس دست یازیده است؟ پاسخ اینست که وی بدینسان می کوشد حمله نوشته «گشتاورد...» به رویکرد استالینی را دفع کند، یا بعبارتی درصدد است تا نگرش استالینی به رویونیسم یعنی همان نگرشی که توجیه گرسرکوب اپوزیسیون های حزبی بوده است را، سر پا نگه دارد. حال از چه طریق و به چه وسایلی، برای او اصلاً مهم نیست. چرا که فکر و ذکر امثال این آقایان همانا «حفظ وضعیت موجود» و اطفای نقد رادیکال- یا، «نقد آشوبگر»- است!

ناگفته نماند که این سخنان آذرخش علیرغم آنکه نشانگر اتهامی پوچ و بی اساس است، اما حاوی نکته مثبتی نیز هست. چه، در ادبیات او، این اولین بار است که به اصطلاحاتی همچون «میانجی»، توجه نشان داده می شود. و این اولین باری است که آذرخش از «دفترهای فلسفی» (لنین) نام می برد (یعنی متوجه وجود آن شده است!) و حتی از آن نقل قول هم می آورد؛ توجه به دیالکتیک هگل، و روش دیالکتیکی ماتریالیستی نیز. لذا، اگر نوشته «گشتاورد...»، همین اندازه از تأثیر را بر آذرخش گذاشته باشد، باز هم برای ما راضی کننده است. چه، می تواند بیانگر آغاز نمودن فرایند گذار سوسیالیسم آنان از تخیل به علم باشد.

به این نکته نیز توجه کنید. آذرخش می نویسد:

«هم جنس گرفتن عین و ذهن و تئوری و عمل

بینش ایده آلیستی بافراست باعث شده که با لفاظی دیالکتیکی تمایز بین مفاهیم و مقولات را به دلخواه، و برحسب مصلحت گفتمان، یا نادیده بگیرد یا ملحوظ دارد. یکی از شاه بیت های بافراست رابطه بین نظریه و عمل است. اومی نویسد: «نظریه از جنس عمل است.» (کتاب آذرخش، ص ۷۹)

آذرخش در همین راستا و پس از روده درازی مفصلی، به این نتیجه گیری رسیده است :

«همه آنچه گفتیم، نشان می دهد که به هیچ رو از تز اول مارکس درباره فوئرباخ و نیز تزهای دیگر او که بدان اشاره کردیم، نمی توان نتیجه گرفت که «نظریه از جنس عمل است.» چیزی که بافراست مدعی آن است. از این گذشته، مارکس به روشنی چه در این تز و چه در تز چهارم درباره فوئرباخ بر تمایز تئوری و عمل تصریح دارد.» (ص ۸۳)

اگر سخنان آذرخش را خلاصه کنیم آنگاه می بینیم که وی می خواهد بگوید: بافراست تئوری و عمل را از یک جنس تلقی می کند در صورتیکه مارکس «بر تمایز تئوری و عمل تصریح دارد.»!

ذهن متافیزیکی آذرخش از آنجائیکه مناسبات «وحدت در عین تمایز» را فهم نمی کند (یا بعبارتی، «وحدت ضدین» را فهم نمی کند)، گمان می کند آنگاه که سخن از هم جنس بودگی ذهن و عین، تئوری و پراتیک در میان باشد، دیگر نمی توان از تمایز و ضدیت آنها با هم، حرفی زد؛ یا همجنس بودگی و وحدت، یا تمایز و ضدیت؛ وجود توأمان این دو محال است!

اینست رویکرد آذرخش؛ یعنی مشابه همان نگرش متافیزیکی وی هنگام بحث در باب رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم. چه، آذرخش در آنجا نیز معتقد بود که: یاهمکاری و وحدت میان مارکسیسم و رویزیونیسم در درون حزب انقلابی پرولتاریا، یا تمایز و ضدیت یعنی عدم هرگونه وحدت و همکاری و حتی مذاکره؛ (او هر چند طرفدار شق دوم بوده اما بهر حال بر این باور بوده است که) وجود مناسباتی شامل «همکاری و ضدیت»، امکان ناپذیر است!

آدرخش متوجه نیست که هم جنس بودن عین و ذهن، تئوری و عمل، مارکسیسم و رویونیسم، به معنی غیر قابل تمیز بودن آنان (این جفت دیالکتیکی) از یکدیگر نیست.

بعبارتی دیگر، آدرخش از روی همه بحث پیشین ما پریده و عنوان می سازد که بافراس است با هم جنس گرفتن عین و ذهن، تئوری و عمل، به انکار وجود «تمایز» پرداخته است! در صورتیکه در حقیقت بخش بزرگی از نوشته پیشین ما بر وجود توأمان این دوجنبه (تمایز در عین وحدت)، تأکید داشته است. از آنجمله لنین در «دفترهای فلسفی» آورده است که: «آیا فکری که این جا است به این معنا نیست که صورت ظاهر نیز عینی است، زیرا یکی از جنبه های جهان عینی را در بر دارد؟ نه فقط *wesen* [جوهر]، بلکه *schein* [نمود] نیز عینی است. فرق است میان ذهنی و عینی، اما این نیز محدودیت های خود را دارد.»؛ و ما در تفسیر آن نوشتیم: «به سخنی دیگر هرچند که تئوری در واقع از جنس عمل است اما این دو دقیقاً یک چیز نیستند بلکه تمایزی دیالکتیکی نسبت به یکدیگر دارند.» («گشتاورد...»، ص ۱۱۹). و این- مضمون مشترک میان سخنان لنین و تفسیر ما از آن- همان چیزی است که برای آدرخش قابل فهم نیست و اعتراض او را برانگیخته است.

مخلص کلام، دیدیم که آدرخش رابطه دیالکتیکی میان مارکسیسم و رویونیسم، تئوری و عمل، عین و ذهن را فهم نمی کرد و پیرو نظریه «یا وحدت، یا تعارض» بود. یعنی وی اساساً چیزی از مفهوم «وحدت ضدین» دستگیرش نشده است. و دیدیم که او در استفاده از روش دیالکتیکی ماتریالیستی نیز بکلی ناتوان است. و این ها بمعنی آنست که بنیان های فکری آدرخش بکلی معیوب است. یا دقیقتر بگوئیم، بنای نظری آدرخش، اساساً فاقد فوندانسیون و لذا لرزان و ناستوار است و به همین سبب، دم به دم، مواضعش تغییر می کند و درباره هیچ مسأله مشخصی ثبات فکری ندارد. ذهن نابالغ و بدوی آدرخش همچون آئینه ای است که هر آنچه را که می گیرد، مستقیماً منعکس می سازد. در این بین، مرحله تحلیل و پردازش، یکسر حذف شده است، یا بعبارتی، آگاهی حسی بی واسطه و بدور از تفسیر. مضافاً توجه به سیر امور وقایع، اصلاً وجود ندارد.

بیک سخن، در ایران جریان روشنفکری بطور عام و روشنفکری چپ بطور خاص، از نظر زیرساخت های فکری اش ضعیف است. به عبارتی نه فقط آدرخش بلکه اغلب مبارزین چپ ایرانی، مارکسیسم را «از بالا» یعنی از سیاست و اندکی نیز اقتصاد، آموخته اند؛

ونه ازپائین، از فلسفه. لذا این روال یعنی دوری گزیدن از فلسفه مارکسیستی، نوعی سطحی اندیشی را درمیان آنان رواج داده است: درک صوری ازمارکسیسم؛ پیوند صوری با مارکسیسم. درصورتیکه فلسفه مارکسیستی و روش دیالکتیکی آن بمتأبه مبانی مارکسیسم، بسیاری ازپرده ها را می گشاید زیرا آموزش درست اندیشیدن است یعنی امکانات عدیده وافق هایی می بخشد، وحقایق دور از دست و چشم دیگران را در دیدرس ما قرارمی دهد و بیک کلام می آموزد که به هیچ چیزی بطورسطحی نیندیشیم. و اینکه رجوع به زرادخانه فکری هگل- بویژه درباب دیالک تیک- جایگزینی برای رجوع به مارکس نیست اما این مسیر، یگانه مسیری است که فهمیدن عمیق و درست آراء مارکس را ممکن می سازد.

بله، مشکلاتی که به بسترآذرخش خزیده است دروهله نخست ناشی ازاین فقر و فقدان

است!

## در باب تفاوت میان نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس

آذرخش می نویسد:

«بافراست برای ارائه نظریه «گشتاورد مارکسیسم»، که در آن معتقد است رویونیسم ... .. با پیدایی امپریالیسم، زاده شده و آن را به لنین نسبت می دهد، واقعیت های تاریخی را وارونه کرده است.» (ص ۱۳۰)

آذرخش در همین راستا می افزاید:

«در اصلاح اجتماعی یا انقلاب لوکزامبورگ در مورد رویونیسم به تفصیل سخن گفته شده، اما سخنی از امپریالیسم نیست. بعدها نیز که لوکزامبورگ به مسأله تکامل سرمایه داری و امپریالیسم پرداخته است.... باز هم سخنی در مورد رابطه بین رویونیسم و امپریالیسم نگفته است.» (ص ۴۷)

آذرخش از این سخنان نتیجه می گیرد که:

«گفته بافراست درباره اینکه به اعتقاد لنین «تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه» یعنی ورود رویونیسم به جنبش کارگری ناشی از گذار سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم است، ادعایی است بی اساس و در تناقض با واقعیت تاریخی است.» (ص ۴۸)

این سخنان بوضوح کامل نشان می دهد که از دید آذرخش، هیچگونه رابطه اقتصادی میان رویونیسم و امپریالیسم، وجود ندارد! عبارتی دیگر، وی بدینسان قصد مخالفت با این نظر را دارد که ما در نوشته پیشین خود و با استناد به سخنان لنین، آورده بودیم:

«ب) رابطه اقتصادی میان رویونیسم و امپریالیسم

در اواسط قرن نوزدهم انگلستان اولین کشوری است که مؤلفه های مهمی در ارتباط با گذار سرمایه داری از رقابت آزاد به امپریالیسم را از خود نمایان می سازد:

«نه مارکس و نه انگلس آنقدر زنده نماندند که تا عصر امپریالیستی سرمایه داری جهانی را که زودتر از ۱۸۹۸-۱۹۰۰ شروع نشد ببینند. لیکن این خصوصیت ویژه انگلستان

بود که حتی در اواسط قرن نوزدهم حداقل دو مشخصه بارز اصلی امپریالیسم را از آن زمان آشکار کرده بود. (۱) مستعمرات زیاد، و (۲) سودهای انحصاری (بخاطر موقعیت انحصاریش در بازار جهانی). در هر صورت انگلستان در آن زمان در میان کشورهای سرمایه داری استثناء بود، وانگلس و مارکس، با تحلیل این استثناء به وضوح وقاطعانه رابطه آن را با پیروزی (موقت) اپورتونیزم در جنبش کارگری انگلستان نشان دادند. «لنین، مقاله «امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم»»

کمی جلوتر در همین مقاله، لنین توضیح می دهد: «چرا انحصار در انگلستان پیروزی (موقت) اپورتونیزم را در انگلستان نشان می دهد؟ زیرا انحصار ما فوق سود به باری آورد، یعنی مازاد سودی که از سود سرمایه داری عادی و معمولی در تمامی دنیا بیشتر و بالاتر است. سرمایه داران می توانند بخشی (ونه حتی بخش کوچکی!) از این مافوق سود را برای رشوه دادن به کارگران خودشان اختصاص دهند، و چیزی شبیه یک اتحاد («اتحادها»ی مشهوری را که توسط وب های سندیکا های انگلستان و کارفرمایان توضیح داده شد را بخاطر بیاورید) بین کارگران یک ملت معین و سرمایه داران آنها بر علیه کشورهای دیگر بوجود آورند.» (همانجا)

بدین ترتیب و در جمع بندی از دو عاملی که در فوق آورده شد، باید گفت که نیمه پروولترها و تازه پروولترها که به تازگی به صفوف پروولتاریا پرتاب شده اند و همچنین آریستوکراسی کارگری، پایه مادی رویزیونیسم را پدیدمی آورند. بعبارتی دیگر، آنچه که باید مد نظر داشت این است که فوق سود و آریستوکراسی کارگری، یگانه عامل پدیدآورنده رویزیونیسم نبوده بلکه صرفاً می تواند آن را جان سخت تر نماید و بخصوص در کشورهای متروپل. «گشتاورد...»، (ص ۱۳)

بله، این سخنانی که لنین بنقل از انگلس آورده است و نیز تفسیری که ما از آن ارائه کرده بودیم به وضوح گویای آنست که: امپریالیسم یعنی سرمایه داری انحصاری؛ سرمایه داری انحصاری بمنزله کسب مافوق سود است؛ مافوق سود موجب شکل گیری آریستوکراسی کارگری می شود؛ آریستوکراسی کارگری، سازنده بخشی از پایه مادی رویزیونیسم است. بنابراین میان امپریالیسم و رویزیونیسم، یعنی میان امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم، رابطه ای اقتصادی وجود دارد.

لیکن، و با این وجود، آذرخش این ادعای عجیب را مطرح ساخته که نه لنین و نه لوکزامبورگ «سخنی در مورد رابطه بین رویزیونیسم و امپریالیسم نگفته است» و «گفته بافر است در باره اینکه به اعتقاد لنین «تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه» یعنی ورود رویزیونیسم به جنبش کارگری ناشی از گذار سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم است، ادعایی است بی اساس و در تناقض با واقعیت تاریخی است»!!

به دیگر سخن، ما در نوشته پیشین خود، آنگاه که در باب پایه مادی رویزیونیسم سخن می گفتیم آن را به دو بخش تقسیم نمودیم: (۱) تازه پرولترها و نیمه پرولترها؛ (۲) آریستوکراسی کارگری. این به آن معناست که روند از هستی ساقط شدن لایه های تحتانی خرده بورژوازی و پرتاب آنان به صفوف فروشندگان نیروی کار، بعنوان بستر شکل دهنده توهمات خرده بورژوایی در جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن است. اما روند مزبور چیزی نیست که مختص به دوران امپریالیسم باشد بل در دوران سرمایه داری آزاد نیز وجود داشته است. لیکن پیوندگیری این جریان با آریستوکراسی کارگری (که با امپریالیسم دارای رابطه اقتصادی می باشد)، در واقع همان رویدادی است که منحصرأ مربوط به دوران امپریالیسم می باشد؛ و این یعنی رویزیونیسم. بکلامی دیگر، جریانات انحرافی که از این بعد در درون جنبش سوسیالیستی و حزب سوسیالیستی طبقه کارگر ظاهر می شوند، (به طریقی و تاحدودی) در رابطه اقتصادی با بورژوازی (امپریالیسم) قرار می گیرند، و به این اعتبار، رویزیونیسم در مقایسه با انحرافات درونی جنبش سوسیالیستی کارگری در دوران پیش از امپریالیسم، از یک تفاوت بسیار مهم برخوردار می گردد. و آن اینکه هر چند به طور بالفعل توهم است اما از این ظرفیت و استعداد بالقوه نیز برخوردار می باشد که در مسیر پختگی و گنبدگی قرار گیرد و به سوسیال-امپریالیسم یعنی جریانی بورژوایی و ضدانقلابی که دیگر عاری از هرگونه توهم است، تحول یابد. این «ظرفیت و استعداد بالقوه»، دقیقاً همان تفاوت بسیار مهمی است که رویزیونیسم با انحرافات جنبش کارگری در دوران رقابت آزاد (آنچه که به سوسیالیسم تخیلی مشهور است)، دارد.

لیکن آذرخش نه فقط به مضمون این نظریه که ما آن را در نوشته پیشین خود (و با استناد به سخنان لنین) آورده ایم بی توجهی نموده بل چنان سهل انگار و سربه هواست که حتی تیترمقاله لنین را- که خود آذرخش نیز از آن یاد کرده و نقل قول آورده است- مورد تأمل قرار نمی دهد: امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم!

بعبارتی دیگر، لنین در مقاله یادشده، در واقع کوشیده است که رابطه مندی امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم را تبیین کند. اما گویی حرف آذرخش اینست که لنین کوشیده تا بی ربط بودن ایندو باهم را نشان دهد و بهتر بود نام مقاله اش را «بی ارتباطی امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم» می گذاشت تا منجر به سوء استفاده امثال بافر است نشود!!

بله، در نگاه آذرخش، نه فقط لنین بلکه لوکزامبورگ نیز «سخنی در مورد رابطه بین رویزیونیسم و امپریالیسم نگفته است» و لذامیان ایندو چیز، هیچگونه رابطه ای وجود ندارد! آذرخش به همین سبب می نویسد: «رویزیونیسم در میان مارکسیستها مدت‌ها پیش از آنکه امپریالیسم را شناخته باشند، پدیده ای شناخته شده بود. رویزیونیسم در نتیجه شناخت امپریالیسم کشف نگردید. این مساله در مورد لنین نیز صادق است، یعنی لنین مدت‌ها پیش از آنکه درباره امپریالیسم نوشته ای ارائه دهد، در مورد رویزیونیسم اظهار نظر کرده بود. مفهوم نوین امپریالیسم برای نخستین بار در سال ۱۹۱۴ توسط هیلفردینگ مطرح شد و لنین «امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» را در سال ۱۹۱۶ نوشت.» (ص ۱۱۹)

همانگونه که پیداست آذرخش در اینجا به طریقی سخن می گوید که گویا لنین تا پیش از سال ۱۹۱۶ و نگارش رساله «امپریالیسم بمثابه...»، یا دستکم تا پیش از ۱۹۱۴ که «مفهوم نوین امپریالیسم برای نخستین بار توسط هیلفردینگ مطرح شد»، اساساً چیزی از مفهوم امپریالیسم نمی دانست! در صورتیکه واقعیت امر بهیچ وجه اینگونه نیست زیرا تمامی مارکسیست های آن دوران (و حتی رویزیونیستها!)، با آثار انگلس [در مورد «خصوصیت ویژه انگلستان» یعنی «دو مشخصه بارز اصلی امپریالیسم» که همانا «(۱) مستعمرات زیاد، و (۲) سوده‌های انحصاری (بخاطر موقعیت انحصاری اش در بازار جهانی)»] آشنا بودند و نیک می دانستند که این سخنان انگلس مربوط به بررسی نشانه ای است از اینکه فرایند تاریخی عمیقی در حال بروز و ظهور است. فرایندی که همه و همه- با دقت تمام- در حال رصد کردن آن بودند، یعنی گذار سرمایه داری از رقابت آزاد به امپریالیسم؛ پیدایش انحصار و فوق سود؛ و لذا شکل گیری اشرافیت کارگری. رخدادی که همزمان باید به آن بگونه ای «فرایندمدار» نگریست و نیز «پیامدمدار»!

مضافاً، آذرخش در ارائه فهرست آثار اولیه مارکسیستها در باب امپریالیسم، اثر سترگ رزا لوکزامبورگ موسوم به «انباشت سرمایه» را به کلی از قلم انداخته است. اثری که در سال

۱۹۱۳- یعنی پیش از آن «نخستین بار در سال ۱۹۱۴ توسط هیلفردینگ» که آدرخش مطرح می سازد- انتشار یافت. وانگهی، حجم زیاد رساله «انباشت سرمایه»- در حد ۴۵۰ صفحه- خود گویای آنست که «یک شبه» نگاشته نشده بل محصول سالها تحقیق و بررسی این رخداد بزرگ یعنی گذار سرمایه داری از رقابت آزاد به انحصار، از سوی لوکزامبورگ بوده است. لذا مضحک است اگر تصور کنیم که لوکزامبورگ تا پیش از سال ۱۹۱۳ که این اثر را منتشر ساخت، چیزی از مفهوم امپریالیسم نمی دانست! و نیز نگارش رساله موسوم به «امپریالیسم بمثابة...» از سوی لنین، بمعنی تدقیق وانکشاف بیش از پیش مقوله امپریالیسم بوده است و نه بمعنی آنکه لنین تا پیش از انتشار این رساله، چیزی از امپریالیسم فهم نمی کرد و یا سیر تکوین آن را ندیده بود!

بعلاوه، اگر «مفهوم نوین امپریالیسم برای نخستین بار در سال ۱۹۱۴ توسط هیلفردینگ مطرح شد» و تا پیش از آن هیچ یک از مارکسیستها شاخصه های چنین روندی را مشاهده ننموده بودند - آنگونه که آدرخش مطرح می کند-، پس چگونه است که پیش از ۱۹۱۴ یعنی در هنگام کنگره های انترناسیونال در کپنهاگ و بال، کل احزاب انترناسیونال دوم (و هر دو جناح مارکسیست و رویونیست هر یک از این احزاب) بطور مشترک زیر قطعنامه ضد جنگ را امضاء می کنند. جنگ قریب الوقوع، که سیر حرکت امپریالیسم و منطق آن، بخش وسیعی از کشورهای جهان را به سوی آن سوق می داد!- بعبارتی دیگر، آدرخش از خودش نپرسیده است که اگر احزاب مارکسیستی در آن دوران، چیزی (یا چیز چندانی) از امپریالیسم نمی دانستند، پس چگونه است که عنقریب بودن وقوع این جنگ امپریالیستی را پیش بینی نموده و علیه آن قطعنامه صادر نموده اند؟

آدرخش برای آنکه رابطه اقتصادی میان امپریالیسم و رویونیسم یعنی رابطه میان امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم را منکر شود و «اختراع» آن از سوی بافر است را اثبات کند، به هر چیزی می آویزد و به هر دری می کوبد!

اما، و مطابق معمول، آدرخش در اینجا نیز فاقد ثبات فکری است. بعبارتی دیگر، دیدیم که وی چگونه این حقیقت که امپریالیسم (از طریق آریستوکراسی کارگری) با رویونیسم رابطه دارد را، مورد انکار قرار می داد. حال خواهیم دید که وی به سهولت زیر حرف خودش می زند و می نویسد:

«اگر رویونیسم دوام یافت و به شکل های گوناگون بروز کرد و بروزمی کند و خواهد کرد، علت آن وجود پایگاه مادی رویونیسم در جامعه، در درون جنبش کارگری و در درون احزاب سیاسی طبقه کارگر و از جمله در درون حزب کمونیست است. پایگاه مادی یا اجتماعی رویونیسم عبارت است از: بخش هایی از خرده بورژوازی (چه لایه های بالفعل در حال زوال خرده بورژوازی و چه لایه هایی که خود سرمایه داری دائماً به وجود می آورد و از بین می برد)، اشرافیت کارگری، مقامات رسمی نهادهای کارگری (حزب، اتحادیه، دولت کارگری و غیره که همه آنها رامی توان زیر نام بورکراسی کارگری خلاصه کرد) و بخش هایی از روشنفکران و متخصصان و تکنوکرات های درون جنبش کارگری.» (ص ۴۶، تأکید دوخطی از من است)

بله، همانگونه که مشاهده می گردد آذرخش در اینجا اذعان می دارد که رویونیسم «بروز کرد و بروزمی کند و خواهد کرد» زیرا با اشرافیت کارگری، رابطه دارد. لذا و از آنجاکه هرکسی می داند که اشرافیت کارگری از مافوق سود بهره منداست، و مافوق سود از قدرت انحصاری در دوران امپریالیسم ناشی می شود، پس آذرخش (در اینجا و برخلاف گذشته)، عملاً پذیرفته است که رویونیسم با امپریالیسم رابطه دارد. یعنی دقیقاً همان چیزی که وی می کوشید تا آن را رد کند!

با نمک تر آنکه آذرخش یکبار اصل قضیه بحث ما را بکلی منکر می شود، یعنی انکار می کند که امپریالیسم از طریق فوق سود و اشرافیت کارگری، با رویونیسم رابطه دارد؛ اما بار دیگر نه فقط آن را تأیید می نماید بلکه از ما طلبکار نیز می شود که چرا در هنگام بحث در باب رابطه میان امپریالیسم و رویونیسم، موضوع اشرافیت کارگری را به اندازه کافی تشریح نکرده و اجزاء آن را نام نبرده ایم! نگاه کنید:

«بافراست به درستی از پایگاه اجتماعی رویونیسم اسم می برد، اما در این زمینه دچار تقلیل گرایی می شود:.... در زمینه اشرافیت کارگری به طور مشخص به مؤلفه های مختلف آن یعنی کارگران متخصص با درآمد بالا، مقامات اتحادیه ای و حزبی و نیز مقامات دولت کارگری (در صورت تسخیر قدرت سیاسی به دست پرولتاریا) و نیز روشنفکران، متخصصان و تکنوکرات ها اشاره ای نمی کند.»!! (ص ۴۶)

لیکن و صرف نظر از این تناقض گویی آذرخش، نکته دیگری در نگرش او وجود دارد که باید به آن پرداخته شود. و آن اینکه وی خرده بورژوازی «بالفعل»- یعنی خرده بورژوازی بمثابه یک قشر اجتماعی که از سه بخش مرفه، میانه حال و فقیر، تشکیل می شود- را نیز بعنوان پایه مادی رویزیونیسم معرفی نموده و در باره ما می نویسد:

« او در زمینه پایگاه خرده بورژوایی رویزیونیسم اساساً به خرده بورژوازی بالفعل در حال زوال توجه دارد و خرده بورژوازی ای را که بورژوازی و شیوه تولید سرمایه داری همواره به وجود می آورد و از میان برمی دارد یعنی خرده بورژوازی مدرن به عنوان یک پایگاه اجتماعی رویزیونیسم و نفوذ اجتماعی آن در میان طبقه کارگر را در نظر نمی گیرد.» (ص ۴۶)

در پاسخ باید بگوئیم بررسی تاریخ جنبش کمونیستی و بویژه انقلاب روسیه، خلاف نظر آذرخش رانشان می دهد. بعبارتی دیگر، خصوصاً بررسی فوریه تا اکتبر و پس از آن، نشان می دهد که خرده بورژوازی بالفعل و اقل مرفه و فقیر آن، احزاب خاص خودشان را داشته اند: اس آرهای راست نماینده دهقانان مرفه، اس آرهای چپ نماینده دهقانان فقیر، و منشویکها (که از جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب سوسیالیستی آن «فروافتاده» و بیرون شده اند) نماینده خرده بورژوازی دمکرات (یا بقول آذرخش خرده بورژوازی مدرن). چیزی که لنین درباره اش نوشت: «دمکراتهای خرده بورژوا (از آنجمله منشویکها) ناگزیر بین بورژوازی و پرولتاریا، بین دموکراسی بورژوایی و نظام شوروی، بین رفرمیسم و انقلابیگری، بین کارگر دوستی و ترس از دیکتاتوری پرولتاریا و غیره مرددند.»- و همچنین: «هم حزب شایدمان ها و هم حزب آقایان کائوتسکی و شایدمان ها، احزاب خرده بورژوا دموکراتیک هستند.» (بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسم»، م.آ. ص ۷۵۵، بنقل از «گشتاورد...»، ص ۲۳، تأکید ها از من و مربوط به همانجاست)

مخلص کلام، در نوشته «گشتاورد...» گفته شد که از نگاه لنین و لوکزامبورگ، پایه مادی رویزیونیسم بطور مشخص درون خود طبقه کارگر قرار دارد. یعنی از یکسو اشرافیت کارگری، و از سوی دیگر تازه پرولترها و نیمه پرولترها (خرده بورژواهای سابق که اینک به صفوف فروشندگان نیروی کار وارد شده اند). لذا الحاق عناصری از روشنفکران که خاستگاه طبقاتی شان خرده بورژوازی است به جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و جریان رویزیونیستی

موجود در آن، هرگز به معنی آن نیست که خود خرده بورژوازی بالفعل (و نیز خرده بورژوازی مدرن) بعنوان یک قشر اجتماعی، پایه مادی رویونیسم (یا بخشی از آن) را تشکیل می دهند. زیرا اینان - مسلماً - احزاب سیاسی مخصوص به خود را خواهند داشت.

بازگردیم به بحث اصلی. دیدیم که آدرخش گفته بود که نظریه بافراست مبنی بر اینکه : «رویزیونیسم با پیدائی امپریالیسم زاده شده» و «به اعتقادلنین «تغییردرشرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه» یعنی ورود رویونیسم به جنبش کارگری ناشی از گذار سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم است، ادعایی است بی اساس و در تناقض با واقعیت تاریخی است».

این سخنان به معنی آنست که از منظر آدرخش، رویونیسم به هیچوجه پدیده تازه ای نیست که در دوران سرمایه داری انحصاری و فوق سود ظهور کرده باشد بل همان اپورتونیسم دوران مارکس و انگلس یعنی همان اپورتونیسم مربوط به سوسیالیست های تخیلی است!

لیکن، آدرخش هنگامی که در حال بررسی سوسیالیسم تخیلی مربوط به دوران مارکس و انگلس است، زیرحرفش می زند و می نویسد: «این جریانات اپورتونیستی و ضدکارگری بعدها به شکل رویونیسم چپ که اساساً از آنارشسیم و آنارکوسندیکالیسم الهام می گرفت، ظهور کردند» (ص ۱۱۰، تأکید از من است) - و اینکه: «رویزیونیسم جریانی بود که در اواخر نیمه دوم دهه ۱۸۹۰ به وجود آمد» (ص ۴۵)

لیکن این التقاط آدرخش - واضح تر از همه - در این سخنان وی دیده می شود: «اگرگفتمان بافراست به همین جا، که رویونیسم پدیده ای در درون حزب طبقه کارگر و مربوط به دوران امپریالیسم است، محدود می شد حاوی مفهوم و شکل متافیزیکی نبود. اشکال از آنجا شروع می شود که بافراست رویونیسم را «دگرمارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «... می داند» (ص ۷۱)

بله، اکنون - و در اینجا - آدرخش با این نظریه ما که گفته بودیم «رویزیونیسم پدیده ای در درون حزب طبقه کارگر و مربوط به دوران امپریالیسم است» مشکلی ندارد!!

کدامیک از این دوگونه سخن را بپذیریم؟

حال به این موضوع بپردازیم که مقوله رویزیونیسیم چه ربطی به نظریه حزبی لنین مبنی بر حزب انقلابیون حرفه ای، پیدامی کند؟

اجازه دهید مساله را از طریق یک پرسش مطرح کنیم. این موضوع که (برخلاف سوسیالیسم تخیلی دوران مارکس و انگلس)، رویزیونیسیم با امپریالیسم رابطه اقتصادی دارد، چه تغییری در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی پرولتاریا ایجاد می شود و لذا کدام استنتاجات عملی تازه ای را برای مارکسیستها به همراه خواهد آورد؟- در پاسخ باید گفت که این همان شیره وجوه نظریه ای است که نوشته «گشتاورد مارکسیسم...» کوشید آن را بازآوری و مطرح سازد. چرا که دقیقاً همین وجه تمایز میان سوسیالیسم تخیلی و رویزیونیسیم، یعنی در ارتباط قراردادن رویزیونیسیم با فوق سود است که مساله سیر پختگی و نهایتاً گندیدگی و دگرگونی ماهوی رویزیونیسیم را- بصورت یک امکان و نه الزام- مطرح می کند. یعنی برون افتادن از دایره پرگار مارکسیسم (و حزب مارکسیستی) و گرویدن آن به اردوگاه بورژوازی. این مساله- حتی بصورت یک «امکان»- امر سختگیری در شرایط عضویت و جلوگیری از انبوه شدگی پایه مادی رویزیونیسیم در حزب انقلابی را، ایجاب می کند: حزب انقلابیون حرفه ای. به بیان دیگر، در دوران امپریالیسم، ضرورت دارد که اعضای حزب انقلابیون پرولتاریا نه فقط برای فعالیت سیاسی پُرخطر و پُررهزینه و ناامن، آمادگی داشته باشند، بلکه از درجه ای از آگاهی سوسیالیستی (ولذا قدرت تحلیل) برخوردار باشند.

حال ببینیم که آذرخش در این ارتباط چه نظری دارد؟- وی می نویسد:

« با فراست هر چند از «مدل مارکسی حزب»، یا «حزب توده ای» که به گمان او «مدل مارکسی» حزب طبقه کارگر است و «مدل لنینی» که از نظر او «حزب انقلابیون حرفه ای» است تعریفی ارائه نمی دهد اما تفاوت بین این دو را در شیوه برخوردشان به امر توسعه حزب طبقه کارگر و به طور مشخص در امر عضوگیری می بیند. در دیدگاه او مدل «حزب انقلابیون حرفه ای» نسبت به مدل «حزب توده ای» این مزیت را دارد که راه ورود عناصر اپورتونیست به حزب را بیشتر سد می کند، هر چند ابزار سازمانی بخودی خود نمی تواند مانع ورود اپورتونیسم به حزب شود، اما ورود آن را دشوارتر می کند.

بدین سان در «راستی آزمائی نظریه» (۶۴)، بافراست برآن است که پراتیک مبارزه طبقاتی در امرسازمانی به لنین و حزب بلشویک حق داده و نه به سوسیال دمکرات آلمان» (کتاب آدرخش، ص ۶)

این تفسیری که آدرخش از نظریه ما ارائه داده، تفسیری درست است. اما باید دید وی با چه چیز آن دچار مشکل است؟ آدرخش در نقد ما می نویسد:

«بافراست در صفحه ۴ کتابش می گوید که «می کوشد نشان دهد که از نظر لنین، با گذار جهانی و فراگیر سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم، در واقع عامل نیرومند جدیدی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد گردیده که همان رویونیسم است؛ لذا (به اعتقاد لنین)، این تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه، به مفهوم آنست که از این به بعد طرح مارکس و انگلس در باب ساختار حزب توده ای، دیگر جوابگو نیست و باید به حزب انقلابیون حرفه ای تغییر یابد.»

باید توجه کرد که بافراست نمی گوید از «نظر من» و به «اعتقاد من»، بلکه می گوید «از نظر لنین» و «(به اعتقاد لنین)» (ص ۱۱۹)

نیز آدرخش می افزاید:

«بافراست در توضیح و توجیه دیدگاه های خود در مورد رویونیسم و ارتباط آن با تحول ساختار اقتصادی-اجتماعی و سیاسی سرمایه داری از یکسو و ساختار حزبی از سوی دیگر، دچار یک رشته اشتباهات تاریخی می شود.» (ص ۱۳۰)

این سخنان آدرخش، موضوع مورد اختلاف وی با ما را عیان می کند. بعبارتی دیگر، ما در نوشته «گشتاورد...» و از طریق بررسی تاریخ واقعی حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه، و مقایسه سرنوشت آن با حزب آلمان، این استنتاج را مطرح نمودیم که میان نظریه لنین در باب مقوله رویونیسم و نظریه حزبی اش، رابطه ای معنادار وجود دارد. بطوری که «سخت گیری در عضو پذیری»، دامنه نفوذ رویونیسم را محدود می کند اما حزب توده ای از این مزیت بی بهره است. لیکن آدرخش دقیقاً همین موضوع را مورد انکار قرار داده و می نویسد:

«اشتباه بافراست این است که توده ای بودن حزب را زمینه ای برای ورود و رشد رویزیونیسم و اپورتونیسم در آن می داند.» (ص ۱۰۴) - و آذرخش می افزاید: «لنین کلمه ای در این باره نگفته که هدف از سازمان انقلابیون حرفه ای (که سازمانی است در درون حزب و نه تمامی آن) محدود کردن پایگاه رویزیونیسم در حزب انقلابی است.» (ص ۱۳۶) - و اینکه: «اگر» انگیزه لنین از طرح ایده حزب انقلابیون حرفه ای «چیز دیگری جز محدود کردن پایگاه رویزیونیسم در حزب نبوده باید پرسید چرا لنین این موضوع را صریحاً نگفته است؟ آیا از کسی یا جریانی باک و یا ملاحظه داشته است؟!» (ص ۱۳۶)

بله، آذرخش بدینسان معتقد است که - برخلاف نظر بافراست - توده ای بودن حزب پرولتری هیچ ربطی به گسترش پایگاه رویزیونیسم نداشته، و لذا سخت گیری در شرایط عضویت نیز هیچ کمکی به محدود کردن دامنه نفوذ رویزیونیسم در حزب انقلابی نمی کند.

حال، ما می پرسیم اگر نظریه حزبی لنین مبنی بر حزب انقلابیون حرفه ای و سخت گیری در شرایط عضوپذیری، هیچ ربطی به تلاش برای محدود کردن دامنه نفوذ رویزیونیسم ندارد - آنگونه که آذرخش عنوان ساخته است - پس این سختگیری در عضوپذیری به چه قصدی انجام گرفته است؟

آذرخش در هنگام بحث با ما، پاسخ این پرسش را - از نظرگاه خویش - داده است:

«بافراست در صفحه ۴ مقدمه کتاب خود می گوید: «جنبش کمونیستی بین المللی تاکنون دو مدل حزب سیاسی پرولتاریا را تجربه کرده است: حزب توده ای و فراگیر... و حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» تقسیم حزب کمونیست به دو مدل تصور ذهنی بافراست است و واقعیت خارجی ندارد. در واقع آنچه او به عنوان مدل روسی حزب انقلابیون حرفه ای می فهمد، چیزی جز این نبود که حزب بلشویک به رهبری لنین توانست رابطه بین فعالیت مخفی و علنی، و فعالیت قانونی و غیر قانونی را به درستی تنظیم کند و اساسنامه حزب را بر این مبنا قرار دهد که هر عضو حزب باید در یکی از سازمانهای حزبی دارای مسئولیت های عملی باشد. بافراست این تصور ذهنی خود از «دو مدل» را به «پرسش تعیین کننده» و پاسخ به آن را «اصلی ترین هدف جلد حاضر» کتاب خود می داند.» (ص ۱۱۱)

اولین نکته اینست که آذرخش بجای اینکه بگوید «حزب بلشویک به رهبری لنین»، دقیقتر بود که می گفت «جریان طرفدار لنین که بعداً به فراکسیون بلشویکی تبدیل شد». چراکه این موضوع به همان آغاز تأسیس حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه مربوط می شود که در کنگره دوم سال ۱۹۰۳، اختلاف نظر بر سر آن شدت گرفت، و نه مربوط به حزب بلشویک که در سال ۱۹۱۲ از دل حزب پیشین بیرون آمد و تأسیس شد.

قطع نظر از آن، سخنان فوق از آذرخش به وضوح نشان می دهد که از دید وی نظریه حزبی لنین هیچ ربطی به محدودسازی دامنه نفوذ رویونیسم نداشته بلکه صرفاً معطوف بوده است به اینکه «رابطه بین فعالیت مخفی و علنی، و فعالیت قانونی و غیرقانونی را به درستی تنظیم کند»، یعنی معطوف بود به امر چگونگی استمرار مبارزه در شرایط دیکتاتوری و خفقانی که در جامعه روسیه حاکم بوده است. آذرخش در توضیح بیشتر همین نگرش خود است که می افزاید: «بدین سان ضرورت ایجاد سازمانی از انقلابیون حرفه ای که به «فن مبارزه با پلیس سیاسی» مسلط باشند و بتوانند در شرایط اختناق، تعقیب پلیسی، دستگیری فعالان و هواداران، و درهم شکسته شدن واحدهای سازمانی، فعالیت سیاسی را تداوم بخشند، ضرورت داشت.» (همان صفحه)

بله، آذرخش در توضیح روشن تر دیدگاه خویش مبنی بر اینکه نظریه «حزب انقلابیون حرفه ای» هیچگونه ربطی به محدود کردن دامنه نفوذ رویونیسم نداشته بلکه صرفاً بخاطر حکومت پلیسی در روسیه بوده است، می نویسد:

«حتی اگر هیچ انحرافی در حزب وجود نمی داشت، پیشبرد امر انقلاب، فعالیت مخفی، غیر قانونی و حرفه ای را برای حزب به ضرورتی تام تبدیل می کرد.» (همان صفحه)

در پاسخ به این رویکرد آذرخش، باید گفت که تمام بحث نوشته «گشتاورد...» در واقع علیه همین برداشت عامیانه رایج است که گمان می شود سختگیری مورد نظر لنین در امر عضویت، ریشه در شرایط اختناق حاکم بر روسیه داشته است. تمامی بحث ما این بود که در جامعه سرمایه داری، خواه دیکتاتوری و اختناق حاکم باشد یا دمکراسی بورژوایی، هم رویکرد منشویکی که صرف پذیرش اساسنامه حزب پرولتری را برای عضویت کافی می دانست و هم رویکرد آلمانها که عضویت در اتحادیه های کارگری را بطور اتوماتیک بمنزله عضویت در حزب کمونیست محسوب می کردند، رویکردی غلط و فاجعه بار است. گواه آن،

همان رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و قلب ماهیت حزب انقلابی آلمان، و در عوض، عبور موفقیت آمیز بلشویسم از تند پیچ جنگ امپریالیستی اول است. چرا که اینجا مساله بر سر رویزیونیسم و لزوم محدود ساختن پایه مادی آن در حزب انقلابی پرولتاریا است، و نه وجود یا عدم وجود دیکتاتوری و اختناق در جامعه.

بیک کلام، خواه دیکتاتوری و شرایط پلیسی بر جامعه حاکم باشد و یا نباشد، حزب کمونیست باید در هنگام عضوپذیری اش دقت و سخت گیری کند تا از ورود بی رویه و انبوه شدگی پایه مادی رویزیونیسم در حزب انقلابی، ممانعت نماید. یعنی مشخصاً از آن فاجعه ای جلوگیری کند که در ۴ اوت ۱۹۱۴ اگریبان حزب انقلابی آلمان (و دیگر احزاب انقلابی اروپای غربی) را گرفت.

به بیانی دیگر، ما در نوشته پیشین خود، با انگشت گذاردن بر رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ در صدد ارائه پاسخ به این پرسش فرجه بودیم: چرا در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی اول، کل حزب سوسیال دمکرات آلمان- بجز تعداد اندکی که به اسپار تاکیستها مشهور شدند- به ورطه ضدانقلاب کشیده شدند، اما در حزب مشابه روسی فقط اقلیت کوچکی (منشویکها) به این منجلا ب سقوط کردند؟- و در پاسخ آوردیم که فاجعه حزب آلمان- و نه فقط حزب آلمان بلکه کلیه احزاب انقلابی اروپای غربی- را نباید صرفاً به حساب «خیانت ناگهانی کائوتسکی» گذاشت چراکه ریشه اصلی این ماجرا در نظریه حزبی رهبران این احزاب (و حتی لوکزامبورگ) قرار داشته است. عبارتی دیگر، آسان گیری در شرایط عضویت، وضعیتی را برای حزب آلمان بوجود آورده بود که تحت آن، حزبی غول پیکر ایجاد شود که توده های وسیع کارگری- که فاقد آگاهی سوسیالیستی مؤثری هستند- در آن حضور یابند. لذا بمحض پدیدار شدن رویزیونیسم در این حزب، و بدتر از آن، بمحض وقوع جنگ امپریالیستی و تبدیل رویزیونیسم برنشتاینی به سوسیال-امپریالیسم، این توده های کارگری حزبی که تحت تأثیر موج میهن پرستی در جامعه قرار گرفته اند، سوسیال-امپریالیستها را بعنوان رهبران خود برگزینند و مارکسیست ها را پس بزنند. بدینسان آنچه که موفقیت بلشویسم در عبور نسبتاً آسان از تندپیچ جنگ امپریالیستی را رقم زد، همانا سختگیری در شرایط عضویت بود: محدود کردن پایه مادی رویزیونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا.

لیکن کتاب آدرخش کوششی برای پاسخگویی به چرایی و چگونگی وقوع دوسرنوشت مختلف برای احزاب آلمان و روسیه در سال ۱۹۱۴ نیست. وی به دنبال ارائه توضیح و تحلیل برای هیچ رخدادی- هیچ واقعتی- نبوده و اساساً کاری به کار آنها ندارد!

ادامه دهیم. دیدیم که از نگاه آدرخش اصرار لنین بر امر سخت گیری در عضو پذیری، هیچ ربطی به محدود کردن پایگاه رویزیونیسم در حزب انقلابی نداشته بل صرفاً معطوف به وجود شرایط دیکتاتوری و خفقان حاکم بر روسیه بوده است و لذا سخنان بافر است در باب «دومدل از حزب»، سخنانی کاملاً بی معناست. مضافاً آدرخش در توضیح بیشتر و دقیقتر این نظریه اش ملزوماتی را بر شمرده که به رغم وی بافر است آنها را «ندیده است، چون نمی خواسته ببیند!» (ص ۱۱۳)

اما چه ملزوماتی وجود داشته که بافر است در مقابل آن بکلی نابینا است؟ آدرخش پاسخ می دهد:

«علاوه بر ضرورت حل مسأله چگونگی فعالیت انقلابی در کشوری که در آن رژیم پلیسی و سرکوبگر حاکم است، و ضرورت غلبه بر آماتوریزم، پراکندگی و ضرورت تأمین ادامه کاری، نکته سوم و بسیار مهمی که می بایست حل شود و بافر است بدان توجه نکرده است مسأله ضرورت تربیت رهبران سیاسی است.... از دید لنین، در کشوری که رژیم پلیسی و استبدادی حاکم است تربیت چنین رهبرانی از میان انقلابیون حرفه ای اهمیت بسیاری پیدامی کند.» (ص ۱۱۳) و اینکه: «بافر است به این مسایل زمینی و فوری فعالیت انقلابی توجه ندارد.» (ص ۱۱۲)

این مسائلی که آدرخش بر سر آن، طی صفحاتی ممتد، تا توانسته روده درازی کرده است در واقع چنان واضح و پیش پا افتاده اند که هیچ کس که معتقد به لزوم وجود حزب کمونیست باشد منکر آن نبوده و نیست. بکلامی دیگر، «ضرورت غلبه بر آماتوریزم، پراکندگی و ضرورت تأمین ادامه کاری» و «مسأله ضرورت تربیت رهبران سیاسی»- آنچه که آدرخش برمی شمارد- چیزی نیست که مختص به آراء لنین بوده باشد. چه، حزب سوسیال دمکرات آلمان و تمامی احزاب مشابه در آن دوران، همه و همه، آن را مد نظر داشته اند. اما آدرخش ملزومات یاد شده و بویژه «ضرورت تربیت رهبران سیاسی» را چنان به لنین منتسب می دارد که انگار خصائل منحصر بفرد نظریه حزبی لنین و بلشویسم را برمی شمارد به طوری که

گویی لوکزامبورگ و حزب آلمان و دیگر احزاب مربوط به انترناسیونال دوم، اساساً از کادرسازی بدشان می آمد و مراقب بودند که مبادا چنین روندی پی گرفته شود!

بعبارتی، آدرخش آنگاه که می نویسد: «از دید لنین، در کشوری که رژیم پلیسی و استبدادی حاکم است تربیت چنین رهبرانی در میان انقلابیون حرفه ای اهمیت بسیاری پیدا می کند»، لابد معتقد است در کشوری که رژیم پلیسی و استبدادی حاکم نیست تربیت چنین رهبرانی چندان اهمیتی نخواهد داشت! - آدرخش درک نکرده که تربیت رهبران، و بطور کلی، امر کادرسازی - یعنی آنچه که ادامه کاری حزب کمونیست را ممکن می سازد - چیزی نیست که مربوط به وجود رژیم پلیسی یا عدم وجود آن باشد. چه، هم آلمانها (در داخل آلمان) و هم روسها (در خارج از روسیه)، دارای مدرسه سوسیال دمکراتیک بوده اند تا بتوانند روند ضروری بازتولید کادرها و رهبران را استمرار بخشند. [و اینکه همه می دانیم حتی احزاب بورژوایی نیز از امر تربیت و پرورش نسل بعدی کادرها و رهبرانشان غافل نیستند.]

خیر! اینها که آدرخش بر شمرده است هیچیک گویای وجه تفاوت میان نظریه حزبی لنین با لوکزامبورگ (ومارکس وانگلس) نبوده، بلکه برعکس، وجه مشترک دیدگاه آنان را تشکیل می دهد.

بعبارتی دیگر، این که ما در نوشته پیشین خود به «ملزوماتی» که آدرخش آنها را بیان می کند نپرداختیم فقط به این سبب بود که در آن موضوعیتی نیافته ایم. چه، بحث ما اساساً حول وجه تمایز حزب روسیه با حزب آلمان بوده است و نه وجه مشترکشان. تمایزی که تنها مربوط بود به تلاش برای محدود کردن دامنه نفوذ رویونیسم در حزب انقلابی از طریق سختگیری در شرایط عضویت، یعنی همان خود ویژگی و منحصر بفرد بودن نظریه حزبی لنین. نظریه ای که بخش بزرگتر و اصلی حزب پرولتری روسیه را از فروغلتیدن به منجلاب سوسیال-شونیسم (در سال ۱۹۱۴) نجات داد.

خلاصه کنیم. دیدیم که آدرخش به قصد تصحیح اشتباه ما نوشته بود: «اشتباه بافر است این است که توده ای بودن حزب را زمینه ای برای ورود و رشد رویونیسم و اپورتونیسم در آن می داند.»؛ و سپس با تأکید بر اینکه انگیزه لنین از سختگیری در شرایط عضویت، هرگز محدودسازی زمینه رشد رویونیسم نبوده، که به این اعتبار بتوان (همچون بافر است) میان نظریه حزبی لنین از یکسو و مارکس وانگلس از سوی دیگر تفاوت قائل شد، بل نظریه لنین

درباب سازمان انقلابیون حرفه ای صرفاً معطوف به حفظ تداوم مبارزه در شرایط دیکتاتوری، «ضرورت غلبه بر آماتوریسیم، پراکندگی و ضرورت تأمین ادامه کاری» و «مساله ضرورت تربیت رهبران سیاسی» بوده است. و اینکه آذرخش ما را به داشتن دستگاه نیت خوان متهم نموده و معتقد بود که اگر نین چنین چیزی که بافراست مدعی است را مد نظر داشت پس چرا آنرا صریحاً نگفته است؟! -اما، آذرخش ناگهان به گوش خود سیلی می زند و می نویسد:

«سرانجام یکی دیگر از علت های وجودی مهم سازمان انقلابیون حرفه ای در حزب، که بافراست نیز بدان توجه کرده، این است که در حزبی که شامل سازمان انقلابیون حرفه ای است زمینه رشد اپورتونیسیم و رویزیونیسیم (دستکم برخی از اشکال آن) و لیبرالیسم سازمانی تا اندازه ای محدود می شود.»!! (ص ۱۱۴، تأکیدها از آذرخش است)

بله، به روال همه التقاتیون، آذرخش یکبار موضوع مشخصی را رد و انکار، و سپس تأیید و تشویق می کند! -البته وی در برخی موارد، پس از آنکه به دیدگاه ما ملحق می شود، طلبکار نیز می گردد و برای ما کلاس آموزشی می گذارد تا دیدگاه ما (یعنی دیدگاهی که او سرسختانه با آن مخالفت می کرد) را، به خود ما تدریس کند و در این مورد نیز چنین است! نگاه کنید:

«هرچند کاملاً درست است که با وجود سازمان حرفه ای حزب انقلابی طبقه کارگر به مراتب بهتری توان با انواع انحرافات از مارکسیسم مبارزه کرد، ولی این امر محتومی نیست. زیرا در تاریخ کم نبودند احزابی که در آنها سازمان حرفه ای وجود داشت و با این همه رویزیونیسیم کاملاً بر آنها مسلط شد. بافراست در مورد این مساله که «انگیزه» نین درباره ضرورت سازمان حرفه ای در حزب، «چیزی بجز محدود کردن پایگاه رویزیونیسیم در حزب انقلابی سوسیالیست» نیست، دچار یک جانبه نگری شده است.»!! (ص ۱۱۴ و ۱۱۵)

لیکن ماجرا آنگاه مهیج ترمی شود که آذرخش پس از ملحق شدن به دیدگاه ما، آن را بکلی مصادره نموده یعنی در مقام دفاع از آن، حتی به انتقاد از دیگران نیز می پردازد و ایرج آذین را به سبب نادیده گرفتن «ضرورت محدود کردن دامنه اپورتونیسیم» (ص ۱۱۷)، مورد سرزنش قرار می دهد!!

نکته دیگر آنکه، دیدیم که آدرخش گفته بود که نظریه حزبی لنین نه معطوف به کنترل پایه مادی رویزیونیسیم بلکه تنها به سبب وجود شرایط استبدادی و اختناق آمیز در روسیه ولذا «ضرورت تربیت رهبران سیاسی» و «ایجاد سازمانی از انقلابیون حرفه ای که به «فن مبارزه با پلیس سیاسی» مسلط باشند و بتوانند در شرایط اختناق، تعقیب پلیسی، دستگیری فعالان و هواداران، و در هم شکسته شدن واحدهای سازمانی، فعالیت سیاسی را تداوم بخشند، ضرورت داشت». حال زیر حرفش می زند و می نویسد: «چنین رهبرانی فارغ از درجه آزادی فعالیت سیاسی در جامعه ای که در آن فعالیت دارند، یعنی خواه این جامعه، جامعه دموکراتیک و نیمه دموکراتیک بورژوازی باشد، خواه استبدادی و اختناق آمیز، انقلابیون حرفه ای همچون رهبرانی تربیت شده اند که باید قدرشان را دانست.»!! (ص ۱۱۸)

النقاط دیگر آنکه، دیدیم که آدرخش تربیت کادرها و رهبران طبقه کارگر را بعنوان خصوصیت منحصر بفرد تفکر حزبی لنین تلقی می نمود، بطوری که گویا دیگر احزاب پرولتری اروپایی به آن بی توجه بوده اند. لیکن حال در نقض دیدگاه خودش می نویسد: «لنین برای نشان دادن این جنبه از طرح سازمانی خود، اتفاقاً حزب سوسیال دموکرات آلمان را مثال می زند و چیزهایی را که باید در مورد تربیت رهبران سیاسی کار آزموده، با تجربه و مورد اعتماد مردم، از آن حزب آموخت، خاطر نشان می کند.»!! (ص ۱۱۸)

نکته بعدی آنکه، آدرخش از یکسوم نکر هرگونه تفاوتی میان نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس است و ادعای آن را ساخته ذهن با فراست تلقی می کند (ص ۱۱۷)؛ و از سوی دیگر (و جالب این که درست در همان صفحه ۱۱۷!) اذعان می دارد که لنین بدنبال «محدود کردن دامنه اپورتونیسیم» بوده است!- حال آدرخش یا باید نشان دهد که مارکس و انگلس نیز در صدد چنین کاری بوده اند، یا بپذیرد که این در واقع همان تفاوت میان نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس است. [نکته قابل ذکر آنکه، آدرخش آمار ارائه شده از سوی نوشته «گشتاور...» در باب تعداد اعضای دو حزب پرولتری آلمان و روسیه را مورد اعتراض قرار داده است. گیریم که آمار آدرخش درست، و از آن ما نادرست باشد؛ باین وجود در اصل قضیه هیچ تغییری بوجود نخواهد آمد. چه، واقعیتی غیر قابل کتمان است این که نگرش بلشویکی قائل به سختگیری بیشتری در عضوپذیری حزب پرولتری بوده است، نه فقط در مقایسه با حزب آلمان بلکه در قیاس با منشویک هایی که تحت همان شرایط اختناق آمیز روسیه فعالیت می کردند.]

مورد بعدی آنکه، ما در نوشته قبلی خود گفتیم که تفاوت اصلی میان حزب روسیه و آلمان، در این بود که اولی با سخت گیری در شرایط عضویت، کوشید دامنه نفوذ اپورتونیسیم و رویونیسم در حزب انقلابی را محدود کند و نیز اجازه داد که رویونیسم از یک جریان به یک فراکسیون، تبدیل شود. به این دو دلیل، ما گفتیم که جنبش کمونیستی بین المللی «دومدل» از حزب انقلابی را تجربه کرده است. بکلامی دیگر، تفاوت میان دو حزب آلمان و روسیه، فقط در توده ای بودن حزب آلمانی نبود بل در این نیز بود که حزب اخیر، حزبی (توده ای و نیز) بدون فراکسیون بوده است. و اینکه فقدان فراکسیون، نه فقط مانع تیزتر شدن مبارزه نظری می شد بلکه هنگام وقوع جنگ امپریالیستی نیز، جریان مارکسیستی حزب آلمان از آنجا که دارای فراکسیون نبود، نتوانست آن را تبدیل به یک حزب مستقل کند. لیکن آذرخش در نفی و رد این سخن ما (در باب «دومدل» از حزب پرولتری)، حتی این حقیقت روشن تر از روز که رویونیسم آلمانی مجوز تبدیل شدن به فراکسیون را نداشته است را، کتمان کرده است!

ونکته آخر اینکه، ما در سرتاسر نوشته «گشتاورد...» کوشیدیم اثبات کنیم که رویونیسم اجتناب ناپذیر است و لذا هم در حزب توده ای آلمان ظهور کرد و هم در حزب انقلابیون حرفه ای روسیه. ولی نابودی حزب انقلابی آلمان در ۴ اوت ۱۹۱۴، به امر «توده ای بودن» آن حزب، مربوط بوده است. لیکن آذرخش در نفی و رد نظر ما، نوشته است:

«ظهور برنشتاینیسم در سال ۱۸۹۸ چیز شگفت آوری نبود و این امر هیچ ربطی به توده ای بودن حزب نداشت.»!! (ص ۱۳۴، تأکیدها از من است)

آذرخش یا فرق میان دو واژه «نابودی» و «ظهور» را فهم نمی کند. که این بسیار بعید است. ، یا آنکه در اینجا نیز کوشیده است تا بتوسط وارونه جلوه دادن نظریه حریف، حقانیت نظریه استالینی خویش را به اثبات برساند!

اگر آذرخش در دفاع از نظریه استالینی خویش، دارای استدلالات محکم، منطق قوی و ثبات فکری بود، آنگاه چه نیازی به این کارها داشت؟

### ماهیت جنبش چپ ایران از نگاه آذرخش

دیدیم که در تعریف از رویزیونیسم و چگونگی مواجهه با آن، تفکر آذرخش حاوی دوجنبه کاملاً مغایر بود. وی از یکسو با بورژوازی و ضدانقلابی شمردن رویزیونیسم، آن را فاقد وجاهت حضور در حزب انقلابی پرولتاریا میدانست، و از سوی دیگر (و در عین حال) عنوان می ساخت که رویزیونیسم باید امکان یابد تحت یک رابطه فراکسیون در حزب پرولتری حضور یابد تا تئوری انقلابی را بارآوری کند!

حال پرسش بزرگ اینست که این تفکر التقاطی آنگاه که به حوزه ارزیابی از ماهیت جنبش چپ ایران ورود می یابد، چگونه خود را نشان خواهد داد؟ آذرخش می نویسد:

«گرایش جدید کمونیستی در ایران از سال های آخر دهه ۱۳۴۰ و دهه ۵۰، با مرزبندی با رویزیونیسم روسی و سپس چینی و نیز از نظر تاکتیکی با مرزبندی با تبلیغ مسلحانه جدا از توده شکل گرفت. این گرایش از همان آغاز از دو ضعف بزرگ رنج می برد یکی ضعف تئوریک ....، و دیگری نبود پیوند ارگانیک با کارگران و زحمتکشان (به رغم اینکه ضرورت چنین پیوندی از گفتمان های اصلی این گرایش بود). این دو ضعف، یعنی ضعف تئوریک (در مسائل نظری عام و خاص) و ضعف یا نبود پیوند ارگانیک با طبقه کارگر و مبارزات او، از یکسو باعث شد که فعالان این جنبش به رغم تلاش های بسیار و قربانی های فراوان، نتوانند نقشی را که می بایست در جنبش کارگری ایران به طور کلی و در جنبش انقلابی ایران به طور خاص داشته باشند، ایفا کنند. از سوی دیگر این دو ضعف باعث شدند که گرایش های آنارشستی بتوانند زیر نام مارکسیسم انقلابی و غیره زمینه مساعدی در جنبش چپ رادیکال ایران پیدا کنند و زمینه های رشد رویزیونیسم چپ را فراهم آورند. وجود گرایش ها و عملکرد های اپورتونیستی راست نیرومند در جنبش نیز به طور غیرمستقیم باعث تقویت گرایش های آنارشستی می شد.» (ص ۲۳)

آذرخش براساس چنین رویکردی، به نقد آرای ما پرداخته و می نویسد: «از دید ما بی توجهی بافراست به رویزیونیسم چپ، که درایران به طورمشخص درشکل انحرافات آنارشوییستی و شبه آنارشوییستی به اسم مارکسیسم ناب پخش و تبلیغ می شود، کمبودی جدی به شمارمی آید. همچنین این واقعیت که بافراست آنارشوییسم را جنبشی انقلابی ارزیابی می کند، اشتباه است. و «آوانس هایی» که به حکمت، پایدار و حکیمی می دهد ناشی ازعدم تسویه حساب او با گرایش های آنارشوییستی، نیمه آنارشوییستی دردرون جنبش کارگری وچپ ایران است که به اسم مارکسیسم خود را معرفی می کنند.» (ص ۲۵)

همانگونه که مشاهده می گردد، آذرخش معترض است که چرا بافراست جریانات آنارشوییستی همچون حکمت، پایدار و حکیمی را انقلابی تلقی نموده است. چه، در نوشته «گشتاورد...» آمده بود که جریانات یاد شده علیرغم آنکه جریاناتی کمونیستی (مارکسیستی، سوسیالیستی، پرولتری، این ها همه یک مفهوم اند) محسوب نمی شوند اما جریاناتی بورژوایی و ضدانقلابی یعنی بخشی از پیکره بورژوازی و متعلق به طبقه دشمن طبقه کارگر نیستند، بلکه درچارچوب (وصفوف) انقلاب قرار دارند.

حال باید از آذرخش پرسید اگر جریانات یاد شده درفوق (همچون حکمت، پایدار و حکیمی)، انقلابی محسوب نمی شوند، پس ماهیت طبقاتی شان چیست؟-آذرخش پاسخ این پرسش را به طور واضح و آشکار داده است، آنها با تأکید: «آنارشوییسم و رفرمیسم هر دو دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند.»!! (ص ۲۵)

لیکن و درپاسخ به این رویکرد آذرخش باید بگوئیم که، بدون تردید، جریانات بورژوا رفرمیست همچون حزب توده و فدائیان اکثریت، همانا «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند»، ولذا ما نیز دراین مورد با آذرخش هم نظیریم و در نوشته پیشین خود نیز بر آن پای فشرده ایم (البته از دید ما طرفداران تز «نپ دراپوزیسیون» و «دولت ائتلافی»- همچون جریانانی که نام «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را با خود یدک می کشد- نیز در همین چارچوب قرار می گیرند). با این وجود، در نگاه ما، واقعیت بورژوایی و ضدانقلابی بودن آنها، نه به سبب آنست که آنها رویزیونیستی اند- آن گونه که آذرخش متصوراست- بل که آنها را سوسیالیست درحرف و امپریالیست درعمل («سوسیال- امپریالیست») می دانیم. صرفنظر از آنها، آنچه که در اینجا مورد بحث است همانا ماهیت طبقاتی جریاناتی همچون حکمت، پایدار و

حکیمی، ونظر آذرخش نسبت به اینان است. و اینکه استفاده از لفظ «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم»، بیانگر آنست که آذرخش اینان را نیز نمایندگان طبقه خصم پرولتاریا، یعنی جریان‌های ماهیتاً بورژوازی و ضدانقلابی ارزیابی نموده و بدینسان مرز میان حکمت و پایداری و حکیمی از یکسو، و حزب توده و فدائیان اکثریت و طرفداران «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» از سوی دیگر، یعنی مرز میان انقلاب و ضدانقلاب را، محو و مخدوش می‌کند.

به بیانی دیگر، آذرخش از آنجائیکه انحرافات حاکم بر احزاب چپ انقلابی در ایران را، «رویزیونیسم چپ»، و هرگونه رویزیونیسم اعم از چپ و یا راست را ماهیتاً بورژوازی و ضدانقلابی تلقی می‌کند، به این نتیجه‌گیری نیز رسیده است که نه فقط حزب توده و اکثریتی‌ها بلکه کلیه احزاب، گروه‌ها و محافل چپ ایرانی، از جمله حکمت و پایداری و حکیمی (و لابد بافراست نیز) «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند» (!) یعنی «به طور ویژه ای خطرناک» و درصدد «خنجرزدن از پشت به کارگران» هستند! نتیجه‌گیری ای که حتی مرغ پخته رابه قهقهه وا می‌دارد!

اینجاست که می‌بینیم کج فهمی آذرخش از مقوله رویزیونیسم، کار وی را به کجا کشانیده است. و اینکه در اینجا، و در واقع، جنبه یا سراستالینی آذرخش است که در حال سخن گفتن می‌باشد!

بعبارتی دیگر، تلقی استالینی آذرخش از رویزیونیسم بعنوان جریانی «بورژوازی و ضد انقلابی»، آنگاه که با تلقی دیگر وی مبنی بر رویزیونیستی دانستن کلیه احزاب و گروه‌های چپ ایرانی همراه شود، حتی بخودی خود، بمنزله «بورژوازی و ضدانقلابی» نامیدن همه این احزاب و گروه‌هاست. با این وجود آذرخش اصرار دارد که به نظریه اش صراحت و شفافیت کامل بخشیده و راه هرگونه ابهام را بریندد: آنها «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند»!

وقتی اشخاص حتی الفبای مارکسیسم را فهم نکرده اند اما می‌خواهند از طریق گنده گوئی و رادیکال نمائی، خودشان را جلوه دهند، نتیجه کار همین خواهد شد! چراکه قدر مسلم، این یک نقد واقعی از وضعیت موجود نیست، بل یک «شبه نقد» و یا «نقد کاذب» است که نقاب رادیکالیسم به چهره زده تا فقر فکری و بی‌ثمری خویش را بعنوان غنا وانمود کند. این دست

از روشنفکران هر روز نوشته ای تازه به خیل عظیم نوشته های پیشین وبی مایه چپ ایرانی افزون می کنند. نوشته هایی که از پس هم می آیند و روی هم را می پوشانند و در نهایت هیچ تغییری ولو جزئی در وضعیت اسفبار چپ کنونی ایجاد نمی کنند.

بله، اینچنین است که آذرخش ما را مورد پرسش و سرزنش قرار داده که چرا به حکمت و پایدار و حکیمی «آوانس هایی» داده و ارزیابی کذائی آذرخش درباب آنها را قبول نمی کنیم!

مخلص کلام، آذرخش بدینسان - هرچند از مسیری دیگر- به همان نتیجه گیری مضحکی رسیده است که پایدار و حکیمی رسیده بودند: همه احزاب، گروه ها و جریانات چپ در ایران، جریاناتی ماهیتاً بورژوازی و ضدانقلابی اند، بجز خودم!!

بعبارتی دیگر، این بسیارخوبست که برای پیشبرد جنبش انقلابی پرولتاریا، هر شخص یا جریانی، نسبت به دیگری حرف به درد بخوری داشته باشد تا او را غنا بخشد و ارتقا دهد. برخورد این حضرات اما، قصد ارتقا و غنا بخشیدن ندارد بل متمایل به آنست که دیگری و دیگران را حذف کند. این تفکر، امکان بحث و مناظره دموکراتیک، نه فقط میان بخشهای مختلف جنبش انقلابی، بلکه میان دسته جات مختلف یک حزب انقلابی واحد یعنی دسته جاتی که چارچوب برنامه حزب مزبور را قبول دارند را نیز، از میان می برد یعنی امکان شکل گیری اندیشه انتقادی را. این تفکر- به سبب آنکه تأکید بر «حقیقت مطلق» داشته و خود را صاحب آن می داند- در صورتیکه به ساختار قدرت سیاسی راه یابد، تولیدکننده نوعی «مارکسیسم» خواهد بود که سخت دگماتیک می شود، و بدل به ایدئولوژی «شرایط موجود»، و مجری توتالیتاریسم. چه، این توهم که «حقیقت تام و تمام در جیب من است»، پیامدی بجز جزم گرائی خطرناک و لذا «دیگرستیزی» و حتی «دیگرکشی» ندارد.

بدیگر سخن، چنین صاحب قلمی اگر قدرت می داشت، قلم های بسیاری رامی شکست. این تفکر، اگر قدرت بدستش افتد، هرکسی را که همچون خودش نمی اندیشد به صلابه می کشد، چرا که از دید او، در حزب انقلابی پرولتاریا همه نگاه ها باید به ضرب و زور با نگاه شخص شخصیتی که زورش می رسد، همسو شود! اینست برداشت این آقایان از مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا»!

دریک کلام، «جریانی بورژوائی و ضدانقلابی»، همان تئوری است که هم پایدار و حکیمی و هم آذرخش می‌کوشند تمامی منتقدین خویش را در ذیل آن تعریف کنند، منتها با این تفاوت که پایدار و حکیمی وارد بحث در باب مقولهٔ رویزیونیسم نمی‌شوند و اساساً وجود چنین پدیده‌ای را قبول ندارند.

لیکن، همه می‌دانیم که پایدار و حکیمی، از یکسوکلیهٔ جریانات چپ ایران را «بورژوائی و ضدانقلابی» تلقی می‌کنند و از سوی دیگر ودرعین حال، بر سر مزار جان باختگان همین جریانات، سرود انترناسیونال سر می‌دهند و با این رفتار تناقض بار، هم خودشان و هم ما را بکلی دست انداخته‌اند! – بهمان گونه نیز رفتار آذرخش دچار تناقض است. چه، در صورتیکه بخواهیم سخنان آذرخش را یک کاسه کنیم، آنگاه خواهیم داشت: کلیهٔ احزاب و گروه‌های چپ ایرانی «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند» اما از انصاف بدور است که نادیده بگیریم که این ضدانقلابیون بورژوا، به سبب «ضعف تئوریک وضعف یا نبود پیوند ارگانیک با طبقه کارگر و مبارزات او»، «به رغم تلاش‌های بسیار و قربانی‌های فراوان، نتوانند نقشی را که می‌بایست در جنبش کارگری ایران به طور کلی و در جنبش انقلابی ایران به طور خاص داشته باشند، ایفا کنند.» !!

لیکن ما نمی‌دانیم از چه وقت قرار بر این بوده که مارکسیستها (همچون آذرخش!)، ضد انقلابیون بورژوا را به سبب «ضعف تئوریک وضعف یا نبود پیوند ارگانیک با طبقه کارگر و مبارزات او»، مورد سرزنش قرار دهند! و از چه وقت قرار بر این بوده که ضد انقلابیون بورژوا «در جنبش کارگری ایران به طور کلی و در جنبش انقلابی ایران به طور خاص» نقش ایفا کنند آنهم با «تلاش‌های بسیار و قربانی‌های فراوان» !!

شگفت آور آنکه، آذرخش این سخنان متناقض و این خزعبلاتی که سرهم کرده است را تحت نام تحلیل مارکسیستی از ماهیت و وضعیت جنبش چپ ایران به خورد خوانندگانش می‌دهد. و بدتر آنکه، وی با اعتماد به نفس کامل این خزعبلات را به خورد خوانندگانش می‌دهد: کوهی از خود بزرگ بینی و اتکا بنفس، که برخلاف استوار است!

لیکن اینگونه رفتارها را باید به حساب عدم بلوغ فکری این مدعیان عرصهٔ سیاست انقلابی گذاشت!

اما، موضوع نگران کننده آنست که این اعتماد به نفس فراوان، ولی بی بنیان و کاذب، آنگاه که با واقعیت های سرسخت برخورد کند همچون تپی تند به سرعت فروکش نموده و به ضد خود یعنی به لرز و یأس و ناامیدی مطلق تبدیل شود. همان گونه که ایرج آذرین در دهه ۱۳۶۰، لاف «فتح قله ها» را می زد ولیکن آنگاه که فهمید موضوع به آن سادگی ها که او تصویری کند نیست، بیکباره به کارگزار بی جیره و مواجب بورژوازی لیبرال تبدیل شد!

روشنفکران خرده بورژوا، گیج و درمانده ولی پرمدعا، هر یک به توسط سخنان خویش سایرین را به دار می کشد و عبارات فوق انقلابی به نمایش می گذارد تا خودش را بسیار بسیار «رادیکال» جلوه دهد. غافل از اینکه رادیکالیسم بمعنی ارائه چنین یاوه هایی نیست بل بمعنی درک و فهم ریشه مسائل است!

بکلامی دیگر، بزرگترین مانع در برابر دانستن، نادانی نیست بلکه توهم دانستن است!

وانگهی، آذرخش متوجه نیست که هیچ یک از جریانات جنبش چپ ایران بهیچ وجه رویزیونیستی محسوب نمی شوند زیرا تا زمانی که مارکسیسم به یک جریان تبدیل نشده و حزب کمونیست واقعی ایجاد نشده باشد، مسلماً خبری از رویزیونیسم نیز نخواهد بود. به این دلیل ساده که رویزیونیسم فقط می تواند بعنوان جریانی در درون مارکسیسم و در درون حزب مارکسیستی واقعی ظاهر شود، نه بی ارتباط یا بیرون از آن. این همان استنتاج تئوریک است که نوشته «گشتاورد...» با اتکا به تاریخ واقعی جنبش کمونیستی بین المللی مطرح کرده است. عبارتی دیگر، آذرخش متوجه نیست این رویداد که رویزیونیسم (برنشتاینیسم) در درون حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان ظاهر شد، و این که رویزیونیسم (منشویکی و اتزیونیستی) در درون حزب روسیه پدیدار گشت، نه فقط یک حقیقت تاریخی غیر قابل انکار بلکه امری کاملاً معنادار است. در غیر این صورت رویزیونیسم باید در درون حزب اس-آرها ظاهر می شد و یا بعنوان حزبی جدا از حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و آلمان؛ اما چنین نشد و نمی توانست بشود به این دلیل ساده که رویزیونیسم با مارکسیسم و حزب مارکسیستی، پیوند و رابطه «درونیت» دارد. در همین ارتباط بود که ما در نوشته پیشین خود گفتیم که جستجو برای یافتن رویزیونیسم در بیرون از حزب مارکسیستی، عملاً آدرس دروغین می دهد و لذا هشجاری پرولتاریا در مقابل پدیدار شدن آن در درون حزب انقلابی اش- بعنوان یگانه محیطی که رویزیونیسم می تواند در

آنجا سبز شود- را فرو می بندد. بیک کلام اکونومیسم و یا هر گونه رویزیونیسم را، باید جریانی «درون مارکسیستی» (ولذا «درون حزب کمونیستی») و از اینرو ما بعد مارکسیستی فهمید و نه ما قبل مارکسیستی.

به بیان دیگر، احزاب و گروههایی همچون حزب حکمتیستها، «حزب کمونیست کارگری»، سندیکالیستهای چپ یا سندیکالیستهای انقلابی (پایدار و حکیمی)، حزب مائوئیستی («حقیقت»)، فدائیان اقلیت، راه کارگر، و نیز خود آذرخش، نه جریاناتی «بورژوایی و ضدانقلابی» (یا «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم»)، بلکه جریاناتی در صف انقلاب هستند بی آنکه پرولتری (کمونیستی، سوسیالیستی، مارکسیستی) محسوب شوند. بجز آنارکوسندیکالیستها (پایدار و حکیمی) که در مارکسیسم تعریف خاصی برای آن وجود دارد، الباقی بیانگر نوعی بلانکیسم، یا «سوسیال- نارودنیسم» اند. اما هر دو دسته- یعنی هم اینان و هم آنارکوسندیکالیستها- در مقایسه با رویزیونیسم، جریاناتی فروتر و پیشینه ترمحسوب می شوند و اینکه پس از ایجاد حزب کمونیست واقعی، بسیاری از این حضرات (اگر لیاقت ملحق شدن به چنین حزبی را داشته باشند) مستعد آن هستند که به نظریه پردازان رویزیونیسم تبدیل گشته و بدینسان «ارتقای وضعیت» بیابند!

به سخنی دیگر، امتناع ما از «بورژوایی و ضدانقلابی» نامیدن، و یا «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم» تلقی نمودن حکمت و پایدار و حکیمی (و نیز آذرخش)، ناشی از «آوانس هایی دادن» و یا «عدم تسویه حساب با آنها» نیست. زیرا در نگاه ما فرق است میان جریاناتی که علیرغم آنکه متوهم اند لیکن خواهان انقلاب اند و به این خاطر متحد طبقه کارگر محسوب می شوند، و جریانات ماهیتاً ضدانقلابی و بورژوایی. بعبارتی نامبردگان فوق، علیرغم عشق و علاقه آتشین اما رمانتیک شان به انقلاب و سوسیالیسم، لیکن در امر پیشبرد و تدارک برای تحقق آن، بی اثر، و دقیقتر بگوئیم، بکلی ول معطلند. این مبارزین انقلابی خرده بورژوا، در صدد بوده و هستند تا عمر و عمل خویش را در دور باطل تجربه بی حاصل، به گزاف هزینه کنند. پوشالی بودن، عاطل و باطل ماندن سی ساله احزاب و گروههایی که اینان تأسیس کرده اند، گواه بارز همین حقیقت است. فرقه ها و گروه های کوچک و از هم گریزانی که در کار تقبیح و محکوم کردن یکدیگرند، و بیشماری آنها حاکی از ناپختگی و بدوی بودن اندیشه سوسیالیستی در ایران است. گروه ها و احزاب شبه کمونیست، یا، گروه ها و احزاب کمونیست جعلی، که هریک با خود فریبی کودکانه ای، دلیل عقیم بودگی و ناتوانی خویش

درتبدیل شدن به یک جریان کارگری حقیقی و نیرومند را، به گردن کارشکنی رقیبان می اندازند، با وجود آنکه میدانند (و دائماً اذعان می کنند) که گروه ها و احزاب رقیب، هیچ نفوذ و پایگاهی درمیان کارگران ندارند!

به این سان در جنبش چپ ایران، ما از نظر اشخاص «قدیمی» و «حرفه ای»، (شکرخدا) چیزی کم و کسر نداریم! از نظر احزاب «کمونیستی» و «سوسیالیستی» نیز دستمان کاملاً پُر است و تعداد کثیر و رنگارنگی از آنها را تأسیس نموده ایم (و در این سالهای اخیر «تشکل ضد کار مزدی» را نیز بر آنان افزون ساخته ایم)! حال چگونه است که در خیزش اخیر توده های مردم، تنها قادر بوده ایم که «به طور قاطع» تماشاگر باشیم، سؤالیست که پاسخش بر ما معلوم نیست!!

وانگهی، در این وضعیت بی پایان تشنت و پراکندگی، در این بی ثمری و بی اثری جنبش چپ، در این وضعیت اسفبار که مبارزین واقعی و دلسوز طبقه کارگر از درد و داغ فراق و فقدان سازمان های رزمنده طبقه کارگر رنج می کشند، و بیک کلام در این موقعیت خطیر و این درد بی درمان که در آن گرفتار آمده ایم، تعریف و تمجیدهای آذرخش از خودش- مبنی بر اینکه در مبارزه قاطع با آنارشیسم و فرمیسم، چه کارها که نکرده و چه دستاوردهایی که ندارد(!)- واقعاً نوبر است! وی احتمالاً از آن ترانه ای تأثیر پذیرفته که می خواند: «همه چیز آرومه، من چقدر خوشحالم...»!!

لیکن باید دانست که ماجرای سی ساله این احزاب و گروه های شبه کمونیست یک چیز است و داستان حزب توده و اکثریتی ها و طرفداران «نپ دراپوزیسیون» و «دولت ائتلافی»، یک چیز دیگر. چه، این دومی ها هستند که می توان و باید آنها را بعنوان «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم» باز شناخت و افشا کرد.

لذا حرف ما اینست که در هنگام سخن گفتن در باب چپ ایرانی، باید بی تأثیری و رمانتیسیسم انقلابی را از «بورژوازی و ضدانقلابی بودن» باز شناسیم، مرز میان آندو را مخدوش نکنیم و هر دوی آنها را با یک چوب نزنیم.

بله، اینگونه است که وقتی به مناسبات میان احزاب و گروههای چپ انقلابی در ایران می نگریم، موضوع اصلاً بر سر تعامل و همفکری و در عین حال مبارزه تئوریک جدی و بی

گذشت میان پژوهشگران مبارزی که درصدد تحقق انقلابند نیست، بل پرخاشگری صرف و بی ثمری است که هیچ دستاورد تئوریکی را بهمراه ندارد. احزاب و گروه هایی که هریک خودش را دارنده لیست تکمیل شده، ازلی و ابدی مارکسیسم می پندارد و دیگران را نه متوهم و دچار خطا و اشتباه، بلکه ذاتاً و ماهیتاً «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم» می شمارد. چراکه هیچ یک از آنان، اساساً به پرسش های هنوز بی پاسخ، به معضلات تئوریک هنوز حل نشده، باور ندارد. هیچ یک از آنان وجود تشنت و پراکندگی جاری راناشی از بحران نظری نمی داند بل گمان می کند که همان «لیست» تکمیل شده و فروبسته اش حاوی پاسخ های درخور و روشن به همه پرسش های دوران معاصر است و اگر دیگران به آن ملحق نمی شوند فقط به سبب ماهیت بورژوایی و ضدانقلابی شان است!

مناسبات درونی این احزاب نیز، بهمین ترتیب، به کلی معیوب است. عبارتی در خود هر یک از این احزاب و گروهها، بجای بحث و ضروری بدون ترس درشرایطی برابر، آنچه که عملاً برقرار است مناسباتی اقتدارگرا و مبتنی بر تحکم و امر و نهی آموزگارانه ای می باشد که در مدارس جهان سوم وجود دارد! به سبک و سیاق احزاب استالینیستی، رهبری این احزاب خرده بورژوا عمریست که از هواداران شان می خواهند که خود را از شر فکر کردن خلاص نموده و انجام آن را به حضرت ایشان واگذارند! در اینجا نه تفکر مستقل و آزاداندیش، بل «آزاداندیشه» را طلب می کنند! چه، بالانشینان بی مغز و بوروکراتهای کپک زده این احزاب، به اعضای سازمان خود به چشم سرمایه خویش، ابزار و آلت فعل می نگرند و در این راه خود را مالک جسم و روح آنان تلقی می کنند!

البته آذرخش درابتدای این راه قرار دارد و دیگران در انتهای آن. امامسیر، و نتیجه نهائی، یکیست. چه، منطق تفکر استالینی آذرخش-همانند بقیه احزاب چپ ایرانی- ایجاب می کند که وی بجای اهمیت دادن به تولید و اشاعه ایده های درست، فکر و ذکرش معطوف به تسخیر و کنترل اهرم های سازمانی باشد. تفکری که خودش را دارنده حقیقت مطلق و لیست نهائی شده مارکسیسم محسوب می کند، طبیعتاً هیچگونه اپوزیسیون داخلی حزب را بر نمی تابد. سرکوب مبارزه نظری، پیامدمحتوم این تفکر است زیرا از دید وی فرایند مبارزه نظری نمی تواند بر آن مارکسیسم غنا ناپذیری که وی لیست آن را در جیب خویش دارد، چیز دیگری بیافزاید! لذا آنچه که در اینجا خواهیم داشت نه مبارزه نظری ثمربخش (که بطور مستمر سرکوب می شود)، بل دسیسه چینی، باند بازی و مهره گماری است. حال آذرخش روحیات و خلق

وخوی چنین کرداری را دارد یا ندارد، اصلاً مهم نیست زیرا اینجا اساساً صحبت بر سر روحيات وخلق و خوی شخصی افراد نیست بلکه بر سر تفکر تئوریک غلط و سیستم ناشی از آنست. بدیگرسخن، اگر آذرخش نیز چنین روحياتی نداشته باشد، این سیستم در واقع مستعد پروبال دادن به اشخاص مستبد و دسیسه چین، بورکرات های هفت رنگ و حقه باز، و تولیدکننده آنهاست.

لیکن در انتهای این دفتر و در جمع بندی باید گفت کل نوشته «گشتاور د...» در صدد یافتن پاسخ برای دو پرسش بزرگ بوده است:

یکم، این پرسش است که آیا رویونیسم واجد حضور در حزب انقلابی پرولتاریا- بصورت یک جریان یا فراکسیون- می شود، یاخیر؟- آذرخش برای این پرسش مشخص و روشن، سه نوع پاسخ متفاوت و مغایر یکدیگر ارائه نموده است:

(۱) حضور رویونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا نباید به رسمیت شناسی شود و در تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی نیز از آن پرهیز شده است اما با فراست «می خواهد مارکسیسم و رویونیسم را با هم در یک حزب جمع کند» و «انشاءالله که گریه است!».

(۲) به رسمیت شناسی حضور رویونیسم در حزب انقلابی پرولتاری، واقعیتی تاریخی است که به سبب وجود «لیبرالیسم بی مایه و میان تهی» در لوکزامبورگ (ولنین) و دوری آندو از نظریه مارکسیستهای اصولی (همچون پلخانف سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳)، انجام شده است.

(۳) حضور رویونیسم در حزب انقلابی پرولتاریا به رسمیت شناسی می شد و باید نیز چنین می شد زیرا موجبات بارآوری انقلابی تئوریک را فراهم می سازد!

حال مامی پرسیم کدام یک از این سه گونه سخن را باور کنیم؟

پرسش دوم که نوشته «گشتاور د...» آن را به پیش می کشد، این است که چرا در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی اول، کلیه احزاب پرولتاری مربوط به انترناسیونال دوم، قلب ماهیت می یابند بجز حزب روسیه؟ پاسخ ما این بود که نظریه لنین مبنی بر سختگیری در شرایط عضویت- با انگیزه لزوم محدود سازی دامنه نفوذ رویونیسم در حزب انقلابی- عامل موفقیت

بلشویسم بوده است. لیکن آذرخش به این پرسش نیز، دوپاسخ کاملاً مغایر داده است. به طوری که او یکبار نظر ما را بکلی رد و انکار نمود، و بار دیگر آن را کاملاً تأیید (وحتی مصادره) نموده است!

بدینسان آذرخش درپس هیاهوی بسیاردرباب پیروی از آرای لوکزامبورگ و لنین، عملاً آن آراء را مثله و سپس دفن می کند!

لیکن و تا آنجا که به ارزیابی از جنبش چپ ایران مربوط می شود، ما درنوشته پیشین خود گفتیم که این چپ- بجز امثال حزب توده و اکثریتی ها و طرفداران «نپ دراپوزیسیون» و «دولت ائتلافی»- جنبشی انقلابیست اما پرولتری (سوسیالیستی، کمونیستی، مارکسیستی، وحتی رویزیونیستی) محسوب نمی شود. اما آذرخش با اتکا به دوپیش فرض نادرست [ ۱- چپ ایرانی جریان رویزیونیستی است. ۲- رویزیونیسم جریانی بورژوایی و ضدانقلابی است]، به این نتیجه گیری نادرست نیز رسیده است که چپ ایرانی همانا «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم» است! (البته بغیر از خودش!)

اما این همه ماجرا نیست بل نمک آن در اینست که آذرخش درعین حال سخن از آن می دارد که «ضعف تئوریک و ضعف یا نبود پیوند ارگانیک با طبقه کارگر و مبارزات او» منجر به آن شد که «فعالان این جنبش به رغم تلاش های بسیار و قربانی های فراوان نتوانند نقشی را که می بایست در جنبش کارگری ایران به طور کلی و در جنبش انقلابی ایران به طور خاص داشته باشند، ایفا کنند.»!!

به این می گویند یک منتقد جدی!

البته آذرخش پس از اینهمه شیرین کاری که عرضه داشته است با اعتماد بنفسی قابل تحسین (!) اعلام می دارد:

«نتیجه آنکه کل بنای تئوریک «نظریه گشتاورد مارکسیسم» که در این نوشته اجزاء و جنبه های مختلف آن را مورد بررسی و نقد قرار دادیم فرومی ریزد.»- و اینکه: «ما سرشت سست، غیرعلمی و متناقض پایه ها و ستون های تز «گشتاورد» و دروغین بودن کلیت آن در عرصه نظری و زیان مند و خطرناک بودن آن را در عرصه سیاسی و عملی نشان دادیم.»!!

مخلص کلام یک سال پس از انتشار نوشته «گشتاورد...»، واکنش آذرخش نسبت به آن حقیقتاً مأیوس کننده است. و اینکه اینان دچار سوء رشد فکری ولذا در مرحله ابتدائی تفکر و مفهوم پردازی قرار دارند. الباقی نیز، یعنی رهبران کپک زده احزاب و گروه های شبه کمونیست ایرانی، که صرفاً در فکر حفظ کلاه و دکان خویش اند، اصلاً به روی مبارک خود نیاورده اند که چنین نوشته ای منتشر شده است. چراکه آن، بعنوان «نظریه ای سرکش»، یا «متنی اخلال گر و هنجار شکن» تلقی شده که مستقیماً کلاه و دکان حضرت ایشان را نشانه گرفته است! و اما درباره آقای آذرین نیز باید گفت او از درگیر شدن در این بحث پرهیز کرد زیرا آنرا قماری بزرگ در سر نوشت سیاسی خود می بیند که نتیجه اش از پیش معلوم است!

لیکن، یک موضوع دیگر درباره آذرخش باقیست که نمی توان از آن گذشت!

وی درباره خودش می نویسد:

«علاوه بر نقد آنارشیسم، دیدگاه های رفرمیستی در جنبش کارگری و دمکراتیک ایران نیز مورد نقد «جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش) و نویسندگان آذرخش قرار می گیرند.» (ص ۲۵)

ما می پرسیم آیا واقعاً چنین است؟

خیر! زیرا پس از ۱۱ سال که از انتشار کتاب «چشم انداز و تکالیف» (نوشته ایرج آذرین) می گذرد، و در شرایطی که اغلب گروه های چپ انقلابی در ایران- حتی بلانکیستها و آنارکو سندیکالیست ها، که بهر حال، هواخواه انقلاب و در صف انقلابند- انزجار خویش از سوسیالیسم بورژوایی گروه موسوم به «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را ابراز داشته اند، لیکن آذرخش انگار نه انگار!- هر چه به وی گفته می شود که اگر واقعاً کششی نسبت به سوسیال رفرمیسم یاد شده احساس نمی کند، اگر حقیقتاً سنخیت فکری و اعتقادی و رفتاری با آنان ندارد، لازم است حتی در جمله ای کوتاه، تنفر خویش نسبت به آن را اعلام و دامن از آن پاک کند، لیکن باز هم آذرخش خودش را به نشنیدن می زند!

یکلامی دیگر، آذرخش که در سرتاسر کتاب خویش با آن سروصدای وصف ناپذیر، دم از «لزوم مبارزه قاطع با رفرمیسم» می زند، چگونه است که در مواجهه با این تجسم آشکار

رفرمیسم بورژوازی، اینچنین بی عار است؟- آن ادعاهای وی را باورکنیم یا این سکوت ادامه  
دارش را؟

بعبارتی دیگر، ما به آدرخش گفتیم که دیدگاههای ایرج آذرین درباب دولت، مبارزه  
طبقاتی و انقلاب، در خدمت بورژوازی قرار دارد و نه طبقه کارگر؛ و این بویژه بیان قطعی  
تئوریک خویش را در تلاش برای ارائه نظریه «نپ دراپوزیسیون» نشان می دهد. و اینکه  
ارائه تز یاد شده بمنزله آنست که نظریه ای سر تا پا بورژوا رفرمیستی را با نام لنین روکش  
کنند و این چیزی بجز شارلاتانیسم تزئین شده نیست. بعبارتی کاربرد اصطلاح «نپ»، فقط  
برگ انجیری است برای پوشاندن ماهیت دفاع «اتحاد سوسیالیستی کارگری» از حاکمیت  
کاپیتالیستی. و اینکه آدرخش مثل همه می داند که حضور کتاب آذرین موسوم به «چشم  
انداز و تکالیف» در پيشانی سایت گروه مزبور - و استمرار این حضور حتی پس از نقد همه  
جانبه ای که ما علیه آن نوشته بودیم- تنها به یک معناست. و آن اینکه خط مشی قرار دادن  
«وزن طبقه کارگر در پشت سر این یا آن جناح از بورژوازی»، چیزی نیست که جریان مزبور  
به این ساده گی ها از آن دست بردار باشد. زیرا این نظریه آنها، نه به سبب ضعف تئوریک  
و نه بمعنی توهم، بل بیانگر عقب نشینی بیشرمانه آنان از مواضع انقلاب و نشانگر وجود گرایش  
بورژوازی نیرومندی در ذات و ماهیت شان می باشد. و اینکه جریان مزبور، در واقع به جهت  
فریب کارگران، زیر نام «اتحاد سوسیالیستی کارگری» مخفی شده و به لباس جنس مخالف  
درآمده است تا بتواند منافع بورژوازی لیبرال ایرانی را بهتر به پیش ببرد و ذهن کارگران  
رامسموم سازد.

به بیانی دیگر، ما رو به آدرخش و در هشدار به وی نوشته بودیم که تکلیف خود را با  
سوسیال رفرمیسم ایرانی تحت تزه های «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» تعیین کند، اما  
آدرخش که گویی شوخی اش گرفته است در پاسخ می نویسد: آذرین دچار «نوعی عقل سلیم» و  
خردگرایی اداری است!! (ص ۱۱۷)

بدینسان می توان گفت که آدرخش ناآگاهانه، خطر جریان سوسیال رفرمیستی موسوم  
به «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را تا حد زیادی می پوشاند و در واقع به آن «آوانس می دهد»  
و این یعنی «تمایل به سازش» با سوسیال رفرمیسم، «مدارا» و «پروبال دادن» به آن! هر چند  
این کلمات «به حد کافی قوی نیست» و رفتار وی را بطور دقیق توضیح نمی دهد، لذا اگر

بخواهیم موضوع را همانگونه که هست بیان کنیم باید بگوئیم که آذرخش در زیرلوای یک چنین «انتقادی» از آذرين، در واقع، در صدد تقلیل و پرده پوشی واقعیت ماجراست. یعنی هر چند بطور غیرمستقیم، لیکن عملاً به حمایت از سوسیالیسم بورژوازی برخاسته است. چه، همانگونه که گفته شد، هرگونه سکوت در مقابل تزه‌های «نپ دراپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» بمنزله هم صدا شدن با وقاحتی است که حفظ مناسبات کاپیتالیستی را زیرپوشش نام‌لنین و سوسیالیسم، تعقیب می‌کند.

وانگهی، آذرخش باحمله و وارد ساختن اتهامات عدیده و بی اساس نسبت به ما، به زعم خویش کوشیده است که با تخریب منتقدین نظریه‌های «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی»، چترحمایتی خویش بر سر آذرين و «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را همچنان گشوده دارد تا آنها بتوانند در وضعیتی امن و آسوده، «چشم انداز و تکالیف» مطلوب بورژوازی لیبرال و خودشان را پیگیری کنند! «همچنان»، زیرا این اولین بار نیست که آذرخش با منتقدین «اتحاد سوسیالیستی کارگری» سرشاخ شده و به صحنه پریده است. بطوری که اندک اندک این فکر در اذهان فعالین چپ انقلابی قوت می‌گیرد که هر آنکس که به سوسیال رفرمیسم «اتحاد سوسیالیستی کارگری»، نگاه چپ بیاندازد، بلافاصله آذرخش را- باسینه‌ای سپر کرده- درمقابل خویش خواهد یافت! گویا وی به بادیگارد سوسیال-امپریالیست‌ها تبدیل شده، و با گردنی برافراشته، به این موقعیت خویش افتخار نیز می‌کند!

بعبارتی آذرخش خودش را به هر سو پرتاب می‌کند تا شاید دستاویزی دستگیرش شود و بتواند از طریق خواروخفیف ساختن منتقدین آذرين، آبروی برباد رفته او را بازگرداند!

بدیگرکلام، آذرخش که درحجم ۱۵۰ صفحه به ما حمله ور شده و قلمش را اینچنین برای ما تیز کرده است، اگر تنها با یک جمله کوتاه، نفرت خویش از تزه‌های «نپ دراپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» را ابراز میداشت، آنگاه هیچ گله‌ای از او نداشتیم. اما وی چنین نکرده بل بگونه‌ای رفتار نموده که انگار تنهامشکل کنونی و یگانه خطری که متوجه جنبش کارگری ایران است همانا حضور بافراست و آرای وی است و بس!

این همان دغدغه ماست و نگرانیم که صغر و معصومیت آذرخش که به ساده لوحی تنه می‌زند، موجب اغفال او گردد!

بیک کلام، ما در نوشته پیشین خود گفتیم که ایرج آذرین هرگز آدم مسئولی نبوده و نیست و لذا نمی توان انتظار داشت که وی در باب مواضع بورژوازی و ضدانقلابی اش همچون «نپ دراپوزسیون» و «دولت ائتلافی»، به انتقاد از خود شرافتمندانه ای دست بزند. با این وجود، آذرخش که گوئی محل نزاع را گم کرده است بجای آنکه گروه موسوم به «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را تحت فشار قرار دهد تا کتاب «چشم انداز و تکالیف» و این مظهر آشکار فریب کارگران را از سایت خویش حذف کنند، آذرخش بجای آنکه «کارت قرمز» خویش را به گروه مزبور نشان دهد، آن را روبروی صورت ما گرفته است!!

بعبارتی، آذرخش در حمله ای عجیب و وارد ساختن اتهامات مختلف از جمله «بافراست لیبرالیسم بی مایه و میان تهی را جانشین دموکراتیسم می کند»، نوک پیکان انتقادات را متوجه بافراست نموده تا بدینسان افکار مبارزین چپ انقلابی را از مسیر توجه به خطر سوسیالیسم بورژوازی «اتحاد سوسیالیستی کارگری» منحرف سازد!

آیا آذرخش قادر به تشخیص این موضوع نیست که چگونه در خدمت پوشیده ترین، مودی ترین و لذا آینده دارترین جریان سوسیال-رفرمیستی ایران قرار گرفته است؟ چه، جریان موسوم به «اتحاد سوسیالیستی کارگری»، مبلغان نوین رفرمیسم بورژوازی و مروجان نسخه ای از لیبرالیسم بی مایه و میان تهی اند، تزئین شده (یا، ترکیب شده) با اصطلاحاتی مربوط به لنین. ترکیبی سمی که گروه مزبور کفش و کلاه کرده و خود را آماده می سازد تا آن را بطور گسترده بخورد کارگران دهد. این جریان کماکان در حال دادن هاله ای فریبنده از حقانیت فکری به سیستم فاسدی است که ورشکستگی و ظالمانه بودنش در سطح جهانی عیان شده است. به عبارتی خیزش جنبش های توده ای در کشورهای عربی و سپس جنبش وال استریت، بلاهت اعتقادات لیبرالی امثال ایشان را فریاد می زند. و اینکه نام گذاری جریان طرفدار «نپ دراپوزسیون» و «دولت ائتلافی»، بعنوان اتحاد سوسیالیستی کارگری، نام گذاری بسیار بی شرمانه ای است.

از آذرخش باید پرسید که نظریه های «نپ دراپوزسیون» و «دولت ائتلافی»، آیا با آن «اصول و مبانی مارکسیستی» که وی در حجم ۱۵۰ صفحه از آن دم زده است، هیچگونه مغایرتی ندارد؟ او که درباره رویزیونیسم برنشتاینی در سال ۱۸۹۸ که هنوز برنامه مارکسیستی حزب انقلابی پرولتاریا را قبول دارد، اینهمه جار و جنجال کرکننده براه انداخته و دم از لزوم طرد

و وازنش و اخراج آن در همان سال ۱۸۹۸ می زند، در اینجا چگونه است که سوسیال امپریالیسم آشکار ایرج آذرین و «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را عزیز می شمارد؟ بویژه آنکه آذرین کارنامه اش مایه خجالت است چرا که در عرصه تئوریک، به هر سو که بنگریم تپه ای را نمی یابیم که از طریق وی «گُل کاری» نشده باشد!

در یک کلام، آذرخش بدینسان تخم بی عاری نسبت به سوسیال رفرمیسم را در محیط چپ انقلابی ایران می پراکند!

### خلاصه کنیم.

این ها فقط دسته گل کوچکی بود که از بوستان آذرخش چیدیم! و اینکه دیدیم تابش نورو برق این «آذرخش»، نه مارکسیسم انقلابی بل اجزاء و ابعاد استالینیسیم را روشن ساخته یعنی یک مقدار «عوضی» تابیده است! و حال بجای «غرش رعد» نیز، سروصدای گوش خراشی را می شنویم که محصول کوبیدن بر طبل توخالی «مبارزه قاطع با رفرمیسم» است! چه، دروغین بودن این جار و جنجالی که آذرخش براه انداخته، از طریق سکوتی که وی یازده سال است در برابر «چشم انداز و تکالیف»، آن را حفظ کرده است، لومی رود!

نیز باید دانست که فقر و فلاکت عمومی تئوریک در جنبش چپ و وضعیت بدوی آن- این برهوت اندیشه و خرد-، همان زمینه مساعدی است که امکان می دهد امثال آذرخش، اینچنین هارت و پورت کنان، به جولان در آیند. ولذا کتاب آذرخش شاهدهی بر وجود بی بنیه گی و یا بی مایگی حاد جمعی است.

اختگی کامل فضای فکری این چپ، که به سبب «سطحی زدگی» و «اکنون زدگی» (یا، روزینگی) اش و به سبب آنکه نگاهی کوتاه مدت و کلنگی دارد، هیچ تحلیل تازه ای و هیچ اثر جدی و ماندگاری در آن خلق نمی شود، در عوض آنچه که به وفور وجود دارد آثار شبه تئوریک، نارسا، نابسنده، سرسری و حتی بی سروته است که از سر «یک چیزنوشتن»، از سر فرار از احساس بطالت بوده یعنی پیچیده در هر قصد و غایت غیر تئوریک و غیر معطوف به اضطرار تفکر انقلابی. این چپ گویی با حفره ای مواجه است که چون از پس پُرکردنش بر نمی آید می کوشد اینچنین استتارش کند. یعنی همچنان بر حجم عظیم و تولید انبوه آثار بی ارزشی که مسائل دم دستی را آنهم بگونه ای سطحی مطرح می کند، می افزاید. شبه نویسندگان پُرگو و

پُرمدها، که علیرغم فقر واضح فکری شان، از چنان اعتماد بنفس کاذبی برخوردارند که گویی دربارهٔ تمامی کائنات حرفی برای گفتن دارند!

لیکن، نه اینکه آذرخش از این رفتارش نیت سوء ای داشته باشد یا جریانی بورژوایی و ضدانقلابی یعنی عاملی از عوامل بورژوازی و امپریالیسم باشد که می کوشد به جنبش چپ یا جنبش کارگری نفوذ کند، بل فقط پای یک چیز در میان است و آن اینکه: اونمی داند؛ ونمی داند که نمی داند!

بعبارتی رفتار آذرخش عمدی نیست، بلکه برای همهٔ این جنس از نوشته ها، علتی ملموس، عینی و البته نشان دار وجود دارد: فقدان دردآلود تفکر حقیقی انقلابی. و اینکه تحرک نظری واقعی، آخرین چیزی است که این چپ ممکن است در دستور کار خویش قرار دهد!

بیک کلام، آذرخش هم فرآورده و هم پاسدار این فضای مملو از فقدان و غیاب است!

مضافاً، کتاب آذرخش نشانگر نمونه ای تئوریک و سرشت نما از کمونیسم خام و زمخت ایرانی است. کمونیسم ای خشن و جهان سومی و فاقد خرد و استدلال که در مواجهه با هر نظریه ای که خارج از کلیشه های فکری او باشد رگ گردن برجسته می کند و یگانه توانائی اش اینست که دست به انگ است. لذا می توان فهرست طولی از انگ های خانمان برباد ده ردیف کرد که امثال ایشان با توجه به دافعه و ملعنت باری آنها در نزد خشک مغزان، به پیشانی مخالفان خویش می زنند. بعبارتی، استالینیست- چه نوع آشکار و یا خجول آن- در مقابل ایده های نو مقاوم است. مقاومتی که در اینان دیده می شود، عمدتاً ریشه در خود محوری و خود دوستداری شان دارد و اینان با آن برای خود حرمت نفس دست و پا می کنند. و اینکه در اینگونه جریانات انسان های مبارزی که در عین حال اندیشمند و خردورز نیز باشند، اساساً دیده نمی شود. این تصلب مستمر، به این سادگی ها دُم به تلهٔ تفکر نمی دهد!

لیکن، در زمانه ای که بازار بدل رواج و رونق دارد، چرا نباید این اشخاص نیز، نام گروه خود را جمعی از «کمونیست» (؟) های ایران یا «آذرخش» (!)، بگذارند؟

کتاب قطور و ۱۵۰ صفحه ای آذرخش با آن همه التقاط هایش-التقاط هم در جزئیات، و هم کلیت، التقاط اندر التقاط- و نیز ادعای وی مبنی بر نقد و فروپاشیدن ستون ها و پایه های نظریهٔ «گشتاورد مارکسیسم»، همانا یک شوخی بزرگ است!-چه، این آقایان در هیچ

موضوع مشخصی دارای استحکام فکری- یا، «اصول ثابت و پایدار و ماندگار»، که مرتباً از آن دم می زنند- نیستند!

کتاب آذرخش با آن سطح نظری رقت انگیزی که دارد، اما حاوی توهماتی پرهیاهوست که می توان به هریک از ادعاهایش تا ابد با صدای بلندخندید!

وکلام آخرآنکه، آذرخش درباره کتاب خویش می نویسد: «روشن است که با توجه به هدفی که درپیش رونهاده ایم از برخورد به این نوشته، نقد و رد اشتباهات آن و یا پیشنهادهای اصلاحی در زمینه محتوا و شکل آن قویاً استقبال می کنیم.» (ص ۳)

امید است که وی از دفترحاضر نیز- که یک کار «تفنی» دیگر، وازسوی همان «آماتور» پیشین است- «قویاً استقبال کند»!!

واینکه انتظار نمی رود که گرایش استالینیستی موجود درسیستم فکری آذرخش به وی امکان و اجازه دهد که این دفتر را نیز در سایت خویش قرار دهد، همانگونه که در مورد نوشته «گشتاورد ..». چه، استالینسم به هر بهانه ای که شده، هرگز به گفت وگوی آزاد، درشرایطی برابر و در مقابل چشم همگان، میدان نمی دهد زیرا خودش بهتر از هرکسی میداند که چنته اش خالیست. لذا آیگون «نقدآذرخش» در پیشانی سایت آنها، نه چیزی حقیقی و واقعی، بل نشانگر علاقه وافر جناب ایشان به «زینت آلات» است!

بیک کلام، انتشار «یکطرفه» این منازعه نظری- کاری که آذرخش مشغول انجام آنست- بیانگرهیچ چیزدیگری نیست مگر آشکارترین شکل سانسور و بارزترین خصیصه استالینسم!

شیدا بافراست ۱۳۹۰/۱۱/۲۶